
Never failing Friends.

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب از دست و زبان
که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی
الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه

خدای آورد

عذر بدرگاه خدای آورد ❋ ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی بخطای منکر نبرد ❋ ای کریمی که از خزانه
غیب ❋ گبر و ترسا وظیفه خور داری ❋ دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده

بیت
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

بیت
شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم بسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در او نظر نکند

بازش

همیشه حق جلت و علا بنده نار بسته ماه
بنده ای ... بنده بار سخن مصرع و ... سخوانده حق
بنده ای ... بنده ... بنده ای ... نعمت دعوی
سیر ... نهایت قدرا ... مستحب ... حسن را
و علی لیو ... کعبه وحیا

کلا علم به ان سماء ای ... ورای بنده ها همی سرم دارم
ترسم منی و لطف حرارد کار ... کهنه منه کعبه اد ... اردو سر ...
عکسهای کعبه جلاش ... عبارت سیر ... ما عنبر ک
حق عباد ... دوا صحاف جلسه ... سحر ... منسوب
در ما عرمای حق سعر ... ... انکس ... صنیف ...
زمن ایند ... سرل از ... جلوه ... [illegible]

[illegible] حافظ [illegible]

[illegible]

حال از [illegible]

[illegible]

[illegible] شیخ عشق [illegible]

[illegible] ای برادر [illegible] حالی [illegible]

حال دو [illegible] از هر چه گفته ام و شنیده ام و [illegible]

[illegible]

مهمش [illegible] بسمی [illegible] و قلب [illegible]

بیسند عمر شد [illegible] و از حسرت [illegible] سعدت [illegible]

وصف تو نباشد اسم [illegible] و وصف [illegible] قلم [illegible]

و صحبت [illegible] که در سلطان [illegible]

سخن [illegible] کاغذ [illegible]

و صحبت [illegible] چون [illegible] و قطع [illegible]

نشد سخن [illegible] وقعه [illegible]

وصف و بلاغت او جمله [illegible] و تمام [illegible]

[illegible]

نظرا ... ؛ ... رحوه ...

[illegible]

لاره هم ارادی ... ؛ ... [illegible]

عشق ... [illegible]

هر ... [illegible]

درو ... [illegible]

حمد ... [illegible] ؛ ... اللهم ...

ورد ... ؛ و ... حاکم ... ؛ ...

... و صاعق ... ؛ ...

... زمین ... و ...

او واله و ولد ... ؛ ... اللهم ...

... ؛ و ... المولا ... بالوعد ...

... ؛ ... و ... [illegible]

الكوكبا

قطعه

[illegible]

پس از مدتی که باز رفت و در حوالی • بر اسپ تیز رو و برای دریا
جمال یک نظر که رفت و کار زنخت • نظر حبیب اندر
چاره نخست • خراب نوشش با هزار حبیب •
بار وارد از سلیم ارزانت • همانگه به عمارت تو ساخت
رفت مقبول هزار بود خشت • واندر گرانی ...

[illegible]

[illegible]

که به در دیار به و فرستادن دعا در باب حسب

که به در بنکه شیخ نعمه بستی تر اولعلا که شد بست

که برادرم بدرنکه سخن معروف بقعه صحن عهده ارکی

بالوف و درطریق معروف بسالم صدارت حضرت

وکفالت بیست وصلاح ابن حق

وکفارت بنی سبحان زبان در دهان

که در الفقار علی در نام وری حسن

کلید در قبح صاحب

چو در سینه من چه دلکشی که چو هر فرد اشعار بامله در

اگر چه پیش گفته چو خوشی ادب نوبت مصلحت للاله ایرد

سخن بیش نیست چو طره عقل است ادم فروش شوق

هی دهی نوبت چو خوشی کلمه الله ارمغان ار

در شیدا در فرست شکسته در همی ارجمند وده کوالهه ار

هر روز شبرا رشم ابار موافق بود محمد صادق

بسبب [illegible] پنجه شیر [illegible]

وجنك آهنك [illegible] صدور [illegible] کوارد

[illegible] بنوع باکرد [illegible] ربیع وصول

دار [illegible] قسم ووصل [illegible] عید

وتفرج کنان [illegible] روزان جان حول جاه

دلی [illegible] وارسته [illegible] کوینده [illegible]

[illegible] اولکی لطف بهشت نما صلای [illegible] زینب اوجهه

وصل [illegible] کلشن

[illegible]

[illegible]

صبر الله و بستان ... زاید ... باری آب ... سر از همه
و در سحال و ... که خاطرها ... زاید ... با هر دو که
تعالی ... ارباب ... زاید ... شد ... وقلموب
جمیع دانم ... ایشان ... آمد در ... آید ... عالم بنشین
ازان ... کل ... گفتم گفتم ... بنشین
فیض ... برخاطر که ... وحکمه ... ساده ... گفت ... فراهم اعلمه و عجب
و صبحت ... ناظر الله ... کلمه ... گفتم ... طرح ... گویا ... و عهدی
روضه شد ... گفتن ... تصنیف ... ایشان ... نثار
... الکتب ... به تحریر ... کتاب ... حاصل الله
از ... و کوس ... شد ... و خنده ... الله ... مصاحب
... سحر ... ما ... طاق ... وقت ... ورق ... سال ... که احوال
... بمن ... گل ... شب ... تلبیه ... سپهر ... حریف ... طیب ... عشر ... عشق
... نشستم ... در ... شب ... کل ... ایشان ... ز ... طرف ... گلی ... ایدر
... همه ... کمله ... ... حالی که ... شب ... روز ... نیخ

[illegible]

… المنصور … عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة … سعد بن الاتابک الاعظم … مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان … ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما …

[illegible]

مطالعه خواهد قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و
نقش ارتنگیست امید هست که روی ملال در نکشد
از این سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست ذکر امیر کبیر فخر الدین ابوبکر بن ابی نصر
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای
خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب
الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک خواص الخاص فخر الدوله
والدین غیاث الاسلام والمسلمین ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره
و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع

ممکن نیست اطلاق شعر همگی در سایهٔ عنایت است ⁂ بنهفت عطا عیب زند

دشمن و دوست ⁂ بر همه ابر سایه همگان بحضرت شیء صفت کامل صفت مهر

سعی بلیغ که اگر در ادای آن حضرت مست بهاول و نکات سالکین روا دارند

هر آینه در معرض خطاب و عتاب آمده و همگی عنایت او آن نیست

رفته مکرر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان از دل و جان

ذکر جمیل نوعی از دعا و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور

این بتصنع نزدیک است و آن از تکلف دور و به اجابت مقرون

بیت

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی ⁂ تا چو تو

فرزند زاد مادر ایام را ⁂ حکمت محض است اگر لطف جهان

آفرین ⁂ خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را ⁂ دولت جاوید یافت

هر که نکونام زیست ⁂ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ⁂

وصف

وصف [illegible] بزرگ کرند ۞ [illegible] سر طره نبات

وربینند لب وصلت [illegible] ۞ حسد [illegible] عرب

[illegible] ز هر [illegible] ببارد

رحمت والله سلام ۞ [illegible] عشق

که در [illegible] حرمت [illegible] سلطنت [illegible] عشق

[illegible] سخن [illegible] سکندر

جام جم حکمت [illegible] سکندر

[illegible] که در سخن [illegible] نبود در جمهور [illegible]

شمع سخن [illegible] هر سخن [illegible]

شعر

[illegible] که حکومت [illegible] العجم

[illegible] الله [illegible] سخن ۞ [illegible]

[illegible] ۞ [illegible] نفس ۞ [illegible]

[illegible] سحر [illegible]

[illegible] که گویند [illegible] ۞ [illegible] سخن [illegible]

[illegible] صواب ۞ صراف سخن [illegible]

[illegible]

[illegible] فلک [illegible]

[illegible] که [illegible]

در نظر اعمال حضرت [illegible]

و هرگز علماء منجم اگر [illegible]

در صناعت [illegible]

حسن [illegible] و مبارزه [illegible] دولت [illegible]

هر که کعبه [illegible] دیوار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در این جنس سخن که مجموع است در معرض کتاب
لاجرم اعتقاد صحت اصلاح بزرگان چشم از عوارض روزگار
پوشیده نبود از شایبه حرامی نهفته در بی نوشته کلمه چند
بطریق حسن صنعت از زبان و در اشعار حقایق و سر ملوک
درین کتاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه را خرج موجب
تصنیف کتاب گلستان این ضعیف حالیه نوشت **نظم**

بماند سالها این نظم و ترتیب ✻ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشی است کز ما باز ماند ✻ که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت ✻ کند در حق درویشان دعایی

استعانت و تهذیب عبارت نظر در ترتیب کتاب در هشت باب روضه است فصلها از ربط آن را به سخن منضبط بهشت هشت باب اتفاق افتاد والله الموفق وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

باب اول

در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تأثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت تم الابواب در این مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ٭ مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم ٭ گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس ٭ [illegible]
[illegible] دعا **باب اول در سیرت پادشاهان**
حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید
هر چه در دل دارد بگوید **بیت**
وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه ٭ کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک

اذا یئس الانسان طال لسانه ⁂ کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وقت ضرورت چو نماند گریز ⁂ دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید ⁂ حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

نظم

جهان ای برادر نماند بکس ⁂ دل اندر جهان‌آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

نظم

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ⁂ چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ⁂ حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از

وفات او بصد سال گذشته جمله وجود او ریخته بود و خاک شده

مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی‌گردید و نظر می‌کرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ⁂ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل ⁂ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین‌روان بخیر ⁂ گرچه بسی گذشت که نوشین‌روان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ⁂ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

دهانت آن ... قفل نمائی [illegible] که گوئی که بود [illegible] در حب

[illegible] سلیقه را نیست جز دم [illegible] سحر [illegible]

حکایت

[illegible] نشنیده و حیرت [illegible] وقت [illegible] که گوئی که چون

و [illegible] اورا [illegible] نیست [illegible] و اخص [illegible] لطف [illegible] الحال [illegible]

نظر [illegible] نیست [illegible] **قوله** [illegible]

[illegible] ... لا اعظم [illegible] ... قدر [illegible]

[illegible] حالت [illegible] طور اوله [illegible]

ع [illegible] بعقب [illegible]

[illegible] الاعری دلا [illegible] ارطوله [illegible]

اگر ضعیف بود [illegible] هیچ [illegible] شخص [illegible]

وارکان [illegible] نیست [illegible] و دیگر او را [illegible]

بیت همو [illegible] باشد [illegible] عنبر [illegible] باشد

هر [illegible] کمال [illegible] که حالت [illegible] با ملک [illegible]

[illegible] کم ملک [illegible] ضعیف [illegible]

هر طرف [illegible] لعل [illegible] درسینه [illegible]

ال ... نبود که روز ... جان ... دو ...

ال پنه ... ال ... که ... قطعه

و ... شب ال ... ال ... روز ... الله

... مشکینه ... روز ...

... آن یکی ... ارزم ... کار ...

کاغذ ... وسیم ...

... و ... شب ... مثال ...

... [illegible] ...

... وسیم ...

روز ... کاغذ ... که ...

... شاه ... جمع ... عشق ...

... شد ... جانب ...

... جمله ... شد ... در ... وسیم ...

... هر ... سر ... شب ...

... شک ... چون ... گوهر ... از ...

... شب ... خرد ... از ...

ز ره در قطعه

قطعه

... دار ...

درویش تکیه‌ده بیتیم ... طعام ارزاق ... دیر الله
بونلر یکی یرده ... سبیل الله ... مسافر ... ویریر
بارانشد و قفس ... ایشیت ... از آنجا ... سعید
یاتشد ... بلیلر اولورلر ... دیکرلر
ایشان بریزبره ... بخچه‌لر و کوشه‌لر مواجب
چاب اسه اکثری دلقه یالوبر ... ولقمه ایدره
پیر اسد ازیش حال ... دباغ ...
ارتیبق حصه مرصعی کوهاشته ... قسمی ... مختصر
درویش درکیش ... ودرده امیر ... دیکر
نیم ایکی ... درویشلر ... دیکر
قسمی ... هیچ ... دردبند ... قسمی دیکر
ملک ...

حکایت

طائفه درویشلر عرب ... کوهی ... تعدد و مسقه کار رولل
در عقب ... لز مکار ... شان مرعوب ... سلطان معنوب
بحکم ... ارقسله ... آستی ... تعدد ... ملی
حضرت ... ممالک الطرف ... مصر ...

شد [illegible] گفتی [illegible] شب بیت

[illegible] که رایش [illegible] همیشه [illegible] از [illegible]

دارای [illegible] که [illegible] ماند [illegible] سبب [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

در [illegible] که گلگون [illegible] گرفت [illegible] چشمه [illegible]

در سخن [illegible] روز [illegible] گردد [illegible]

[illegible]

گردش [illegible] بیت [illegible] وصف

برای [illegible] شد که [illegible]

[illegible] شد تا [illegible] و قطعه [illegible]

چند از [illegible] و قطعه [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible]

نقاب نقاب کشف شد جمله سالار درگاه ملک حضرت او لعب
همه سالار شش است از قیاس به موالی در آن آستان خوان نعمت
که میوه عنقود اشجار بوستان نورسته و سبزه گلستان عذار شد
تازه و سبز شد و از دور ازل بخشش ملک را از نوبت در سعادت
از من به هاله لعل آن پر شور را ع رمه که از بر نخل گشت
دارد ربیعان خوانی مسیح ماه شد تو و از کرم عمیم و لطف صاحب
ز آتش ای بخشنده حق اوست هستند ملک ازین
از سخن در هم شنیده موافق رای بنده شش ماه و هفت
بر نوبهار انبساط که بهار انس شش بر این رئیس ما ایشان زار
چمن گوی کان کشته است شاه ساز شد ازان منقطع نکو
او لیس است و بیم بسیار است اکنون به هر که آتش بسیار
داشت گر از نی در جنس و تحریر هر آن کس کار چه مسیر
ابر آن که آنست زمه گیاه و هر آن راست چند که گوی

تا قدر و مایهٔ نعمت مپرس گر بینوایی شکر بخوری

چون وزیر این سخن بشنید ملک طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آنان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که صحبت صالحان تربیت در وی اثر کند و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبر است کل مولود یولد علی الفطرة الا ان ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

خوردن زیر چشمهٔ آب بی‌کم دهد ∴ شو بر کناره حصر از بهوای دشمن
به ماه کوده بر سر آن تخت وزیر شکسته فی الجمله ∴ سر کار برد سر شتر آید سر چون
گونه نصیب بیشتر ادب و استمالت و نعید و بیشتر و نعمت
حشمت جام پیش گوش ملوک حضرت آن را دارد سر جواب و لو خطاب حاجب
او اخلاق پاک سمت از دربار تعیین آید سینه همگنان نظر و در
است اربعه ارکان وقوف رب عزّ جلاله که مستکشف سمت ملک حضرت در
لله نشد جهت و حق بر [illegible] او حسنات از قدم [illegible] دهد
کرد عاجز **قطعه** گفت که آنچه نیست سخن این سالار ملک شته کرد
سنگ نیست
بزرگ اولادی ∴ شود بزرگ بالوی گرچه ∴ شود لک صالحه
طایفه
نیست نیست و از همه نیست تیش
نقاب و نعمت نیست حضرت
نیست و عقده بیست نیست شده هو
نزدیک بیست با دربار و دو فرصت تقید
بخش و دست بعلالک ملک و در معاش و دو کار
و حاصل ملک بیرلی

قطعه
زور ایله [illegible] ولکن [illegible] شمشیر تدبیر رایکی هر حواله [illegible]
هانسی [illegible] شوداری [illegible] سکیم [illegible] در طاق طلعتی
خلاف [illegible] دماغ الله [illegible] شوره [illegible] جانشی [illegible] سنک
[illegible] در ادراک [illegible] علی صاحب [illegible] تکمله [illegible] علوم الله
[illegible] خان [illegible] هر [illegible] تکمله خطائی [illegible]
[illegible] علمی [illegible] مدرسه [illegible] عقل دلکشای [illegible] و فهم و ادراکی [illegible]
الوصف [illegible] ارعنه حموی آثار [illegible] صنعته ادیبه [illegible]
ابیات
بالای [illegible] سمت [illegible] بدی [illegible] منتسب [illegible] استادی [illegible] فی الجمله
مقبول نظر سلطان [illegible] اکبر [illegible] حال صورت [illegible] معتبر
هیئت و حکم لطیفه لر نوا [illegible] بهر [illegible] [illegible] بعقات [illegible]
رسالت آبائی [illegible] تحسین [illegible] منتهی [illegible] کعبه [illegible] اوبوشه
[illegible] معنی [illegible] بیت [illegible] حلقه [illegible] شاه ده
معشوق [illegible] [illegible] ملک [illegible] حب

قصیم

خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را
راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و دولت
و اقبال خداوندی باد **بیت** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست ⁂ بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست ⁂ شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه ⁂ گر نبیند بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه ⁂ راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عجم را حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت
آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ❊ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه
بگوش ❊ یعنی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در
زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک از وزیر پرسید که فریدون که
گنج و مال و حشم نداشت بر او پادشاهی چگونه مقرر شد
گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چو گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری ❊
همان به که لشکر بجان پروری ❊ که سلطان بلشکر کند سروری ❊

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند

18

ملک را پسند نیامد و در باب صلح موافق طبع نیامد روی درهم کشید و بزندان

فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و مملکت

لشکر ازو آزرده شده و ملک موروثی طلب کردند قومی که از دست تطاول او

بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند

تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر ایشان مقرر گشت

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ٭ دوستدارش روز سختی دشمن

زورآور است ٭ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ٭

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی

عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده

گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند

آرام نمی گرفت و ملک را عیش ازو منغص شد چاره ندانستند

حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت

لطف و کرم پادشاه حکیمی فرمود علیه الرحمه ابر اشتیاری جنه
غوطه خلق موشی بر افشنده و کسی را که آن اقلعه هر ذره تست در تقال
کسی او تحت چمن را به مویه نشست و قرار از کف ملک سلطان
بسپرده ابر لطف در جنه حکمت است حکیمی گفت دیگر او هم
اول محبت عرق بخشنده و قرار سلامی بهی
بنده است هم چنین قند را خاک بنی داده مصطفی را کنار آید
بیت ای پسر زرا مال حرص بشمار معشوق ما است
لیکن هر هزار تو رشت آب حوراللهی رادور رخ نوا عراق
ار در رخ گل گیسو که او عراق هست فرقت ماله
بار شنیدن در یکی ما لکه از چشم ایشان کسی بر در حکایت
هر هر ماجرای لعشه ای در زمستان بدر ده حظ خدمی آن سالی را
فرمودی لطف حظ لطف علوم کنم و لیکن قدم هم جهات ماراد ول

ایشان بیکران است و در عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند
خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ❀ وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند ❀ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود ❀ برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع
کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت
خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف
بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و
گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ❀ که آنچه در دلم است
از درم فراز آید ❀ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک

امید نیست که عمر گذشته باز آید ⁂ کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم وداع سر بکنید ⁂ بر من اوفتاده دشمن کام

من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ⁂ و آنان که غنی ترند محتاج ترند ⁂

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم برعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

قطعه

ببازوان توانا و قوت سردست ⁂ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ⁂ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ⁂ دماغ بیهده پخت و

خیال باطل بست * ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر
تو می‌ندهی داد روز دادی هست * بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند * چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار * تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد
حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن
درویش گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت
از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله
مسلمانان را مثنوی ای زبردست زیردست آزار * گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری * مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها
کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را

نازاری مت ظالمی را چه کردم هم امروز ؛ بلغمیم این قصه است

خوانش گفته به ؛ انکه خوانش بهر آرزو پیدا آرزو ؛ به ؛ الحال

بر زنده گانی مصحه به حقایت ؛ از ملوک نشنید آن انی را بغیر

روز را وقصه بود و دریا پان بی سقف ؛ ست ؛ حال جهان خبر ازین

بیکسم نیست ؛ گرمانک چه ابر بسته و از اسیر غم بخش ؛ درد بستی

[illegible]

به صبر در دل عاشق بر آن در عزلت در خاک مسکنت ملک
بر دولت او نمود خاص بشنید شکفته بسیم برآمد و رحمی از روی درستی گشته و از این به
نعمه اند اصحاب فطنت و حضرت که از حضرت و سعادت شاملند
بر صدر بار نمود که غالب همت شان بر اعلای مصالح مملکت
منعطف باشد و تجلب ارواح عوام بستند جز بر محمول شان نبود
نعمت باره ؛ به سعی تمام فرصت نگاه نداشت ؛ مصالح سنجهای
بنشیند ؛ به مهم هیچ سر در حد نگشت ؛ ملک کیف براندازند
زیرا که اس باد چه بنعمت را نقدی است کاشف
شوخ چشم منت به آب بمال است سبب آنچه
به این ملک مدت بر ابرار خاطر که چرایی زینت
نبات ... به طمعه ارحال شاعت صبح
نشست روزها شد و در جاع ... حسن
سقف ... رسخه او در مصلحت ...

زمین را دهقان به تکلف سقای رتق مجری داد اگر با قطعه اصراف نشد

اما آنچه قسم معنوی از رزق و منبع مدد نشر است و ارباب همت است

به زر لطف مستند و از کف و بار رعیت خسته کلاه چه

رجعی خود را به طمع مال مشغول : چو بار شد هر کسی قرار معلوم :

بیت پسند که تشنگان حیات رشحات آب شور گوارند

مصرع حاصل روزگار چه خشک بود : نه بخل از دو چشم خون حقا

[illegible]

و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم
قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری
دیشب اسپم بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که بزر بر سپاهی
بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت** زر بده مرد سپاهی را تا سر
بنهد ⁂ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم ⁂
شعر اذا شبع الکمی یصول بطشاً ⁂ وخاوی البطن یبطش
بالفرار **حکایت** یکی از رؤسا معزول شد و بحلقه
درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش
کرد و عمل فرمود قبولش نکرد و گفت معزولی به که مشغولی
رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند ⁂ دندان سگ و دهان
مردم بستند ⁂ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ⁂ وز دست زبان

حرف کزلک آشنا اولمشدر ۞ ملک لطفه هر آینه یا حکمی سهدی

کافی بادر که هر بسته مملکت ارباب لطف املاک ایشان حق ویرمشدر

کافی است که چکشی کار ایله دربدر هر بیت ۞ همیشه اهل کرم ایله

ارزان شرف ویرر ۞ اهل مشغول حمله وجانور ساللر ۞ شکل بیان

نقش ایله لطفنه ارادت صحبت بشر تجربه اعتبار احتیار

لطف با فضل صنعت که نقش منحصر دار نقش تیشه در دریا

دریشی بعده کار بکشم لطیفه لطف که لطف حمایل نقش در ایدی

و نقشی نعمت عذار لطف حرار بیان با کلکه خاص نقش

در اعلا وار سنک حکم صنعت نقش لطف و لطف هنجار ارتش

اوزره نقش و حکمایه لطف لر ارمغان الستی ایله جهان ابود

که کاهی سلامی بخشد او کاهی نقش بیان صنعت

دهشت و لحظه لر صراف شکار سر هر بیان ایت

دی

و عیب جلیسان **بیت** تو به سر در خویش باش ستی و وفادار ؛
باری و ظرافت شهر شیراز **حکایت** شاعری از ظرفا شیراز
روزگار زمانه عهد کرد که من از دو کس تفاخر کنم و دارم
و خیال بسیار رود طوایف را رساله نظم ارزد و در و نظم آورده
رقم زد ایشی دیگر روزها و در هر صنعتی که اسم کسی بیارید دیگر
اطلاع یافته **بیت** پس اگر جنس و حس برادر ایشان گشته ؛
ثابت شده که پرده بر کسی ندید ببرد ؛ بار دیگر بتمام
اعتبار آن کسی که قطعه در وصف خود بخواند دو سعی کرد
در حق عالمی عدم مرد حال بنشینند و گویند **قطعه**
بنشینی آن لالهٔ حجت را که هر کس ؛ بخواهد در رقم سنجش بیشتر آید
گر نیست خوش بر ساز ؛ و شعر اهل سخن ؛ در علم خویش جای
معلوم گشت چیزی دارم الا رشته جهت سخن بود شیوه جمع گشت

خاطر ما شد نصیب غمش از عهده شکر الله بر نیامد سودا

گفتم ای غمزه چه حمل الست شانه در طرف داری بر بندی بالین

وین جان وصل قصه رسلی جو خونین شد الله ما در این

قطعه

[illegible]

قطعه

رقم ثانی شد مثال درستی بیک ❁ تو ای [illegible] سر درازی [illegible]

در سن پاک [illegible] ❁ ز بهر خامه پاک [illegible]

نعم حق [illegible] مثال [illegible] حال [illegible]

واهان و حیران [illegible] نقش [illegible] که موج [illegible]

نقش [illegible]

[illegible]

مصلحت آن لایق‌تر دیدم که ملک قناعت خراب نکنم و ترک

زیادت گیرم و از قیل و قال لجه کنار گیرم **بیت** بدریا در منافع بیشمار است

اگر خواهی سلامت در کنار است ⁂ رفیقی این سخن بشنید

دستم بگرفت و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت

که این چه عقلست و کو کیاست و چه حجت است و قول حکما

درست آمده که گفته‌اند [illegible] در [illegible] نگار [illegible]

قطعه

همه [illegible] ⁂ [illegible] نصیحت

[illegible] سود و [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] ⁂ [illegible]

دست [illegible] صاحبدلان [illegible] مختصر

بعزم [illegible] سود [illegible] اوایل نظم الفاظ

صورت حال [illegible] عقلم [illegible] لطف طبعش

[illegible] چنانکه [illegible] حسب

بستند هر که از پس ایشان در گذشت و در سر ایشان نیز بر آن رفت و همچنین
گشت هم چنین بحکم سعادت ازلی و دولت لم یزلی بود تا بتیغ ظفر آن کشور مسخّر گشت و
حضرت سلطان گشت و بر زبان ارباب اسلام بست و بعهد خلیفه عصر
للّه عبادت گشت و سلطان شاه بحکم و تعلیم — بیت
رکاب بسته نشستی و دل شکسته هزار ❊ که این حسنه جلال در دل
ما برده است — شعر — للّه الحمد من اجل البلیّة ❊ فلله جمع الطاف
حقه ❊ همیشه بیشتر زر که اهل صبر ❊ ز اثر و نیستی
بر سر من دارد ❊ همه جلال بر همه ما جمع تا کامل ادعا

[illegible]

خواجه حسن شهره و صحبت درویشان فرامش نکند بیت بینی که
پیش صاحبدلان چه پیش شمع کمال قدر بر نهند
ور گروه کاران بشر در راه وی همه عالم سر بر نهند
فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بعضی از این سرهنگان که با سلاطین
جماعتی از سرهنگان که با ملک اصلی بکفتند و ملک موروث خاص للّه
بود اشارت مقبول نکردی عملی بار از شاهان
چون سفر دریا شوند بپیوستند و خطرهای این حال
برکناری ما در طلب سودی یا ز رهبر درون بند خلاص درکنار
یا موج بحر آهنگ رفتن کند بمعیت درین مصحبت بر سر از این
بس درو نشان را حراست به و ملک باشند
برای درین تقصیر کنم و نقش بیت هیچ شبی
بر پای خوردن گوشت ماند مصرع و گرده گرداری

حکایت

[illegible] در سیر و سیاحت [illegible] چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه لایق حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و به اکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

قطعه

گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی

گر بر چشم نشینی بار یک چشم از بار منی فی الجمله
بنشینم وز او هر در سخن خوش نشینم با صد دولت با ملک
در سال ابد نقش بنشینم چه حرم و در جنان صد بحث نعیم
از منبر در نظر چو شهی میزارد جمال ابد نشینم در رکوع
چشم منم بر حرم منیند دلال بر قرار بنشیند ارد حاکم
این سخن را بسته ام ابد و اسباب بعاشر بنهال فرمود
بار رقا عهد با صحبت دارد و موت ایام بعطلت و قت کنند
شکر نعمت نقش بنشینم در منی چه منم هر نشینه و عمر حساب
تحویل نشینم دور جانی بنشین فرق این لحد و هفتم
قطعه
حاجت بنماز روی بار بنشینه بعد حلق مر یار شر ارس فرسنگ کعبه قبله
تا انجمن میان ابد نشیند بار کوه بر سمک بنشیند بر در حج بنشینی
ملک سلطنت رخ خراط شاه از هر سر در ارث هادی رازم
قطعه

ازکا

قطعه

بر گشاده دارد سخاوت را که دشمن مفلس گشت و رعیت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible] عفو [illegible]

چون عنبر [illegible] زر که با [illegible] بخشنده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که والسلام **بیت** قارون هلاک شد که
چهل خانه گنج داشت ❁ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت
آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید
کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک بیاورد
نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب
نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین
غایت رسید

قطعه
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ❁
برآورند غلامان او درخت از بیخ ❁
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ❁
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ❁

حکایت
غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان
آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که

صفای عروضی را بسیار زار زد دل صافی بیت آنکه صدای نعل

هلال جبین را خمیده نمی‌دارد و دیگر آتش بر افروزد **لطیفه**

آتش سوزان عشق نه هر سینه که گنجینه سوز دل

هست نه هر سر و جمله جگر و آن شیر است و دیگری چه دلی داند

چرا که به زبان حق گفتند که چه بار بر سر کار نیست جمعه زر **مثنوی**

نیستی چرا که هر که هنر است ∴ چون باز گردد بسی عزیز است

گاه دلالت و حیران ز بار کردار ∴ نه رنگ است جمعه نادار ∴

ملک را ظرفی از دهم اصلاح فن از سخن علوم به نسخه

نشسته و به انواع عقوبت شکست حاصلی نشود از صاحب

سلطنت تا خاطر مشتاق را تحفه‌ای بلکه از شیمه دگان از او

عندلیب و لطف شد نه هر که قوت تا رود همه صحبتی را او

سلطنت بجلوه‌ای محفل نظر رفت بر آن تحقیق فرود

کوه لشکر و حمل اثر شد ولی شکم بر آن جمع نمک ریز

حکایت

از زرباف **حکایت** معظم ارکان را حکایت کنند که سنگی
بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود
همی داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد
درویش در آمد و آن سنگ را بر سرش کوفت گفتا
تو کیستی و این سنگ بر من چرا زدی گفت من فلانم و این
همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم تا اکنون

ناسزایی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز

پس بکام دل بنشست معشوق را از **حکایت** یکی از ملوک
مرضی هایل بود اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان
متفق شدند که مر این رنج را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین
صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند
بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت
بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعایا ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد
کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و بخندید ملک
پرسید که درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان
بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در
سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در
هلاک من همی بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی‌بینم **بیت** پیش که

بس که برآمده ز سینه فریاد ☆ هم بس نوزاری تو همچو کلیم وارم

ملک را اول آن سخن بهتر آمد و آب در دیده بگردانید

وقت ملال ملک مرمی او نیز آب چشمه های سحری شد

سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت ها ارزانی بخشید

و از آن که گوشه نشسته بود هم از آن گونه عطاها فرستاد ☆ بیت همچنان در دهن

لب بسته کم گفت ☆ پیل نالد از لب دریای نیل ☆ زرها

گرد بر آن حال مور ☆ همچو حال بس زرهای بیل ☆

حکایت از سپاه عمرو لیث که گنجها بود و بسیار اسب

از عقبش روان شده دار الملک و وزیر را با او غرضی بود اسب از آن

باشتن که ما دگر بخواه از جنس خرجی نیز شد هیچ کس بر

پس عمرو لیث از من بهادر و هفت ☆ هر چه از دور برآمد

چنین تو سندی روانست ☆ هر چه دعوی کنند حکم حد اوست

راست ☆ اما موجب اینکه بر دو هر چه نعمت این جا نه دارم

نخواهم

نخواهم پسندم که در قیامت بخونم گرفتار آیی باری اگر بنده را
خواهی کشت باری بشرع بکش تا بقیامت مواخذ نباشی
ملک گفت تاویل شرع چگونه کنم گفت اجازت ده تا وزیر را
بکشم آنگاه بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را
خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت بینی گفت ای خداوند جهان از
بهر خدا این شوخ دیده را بصدقه گور پدر آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند
گناه از منست و قول حکما معتبر که گفته‌اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ٭ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ٭ حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر
که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی اتفاقا ازو حرکتی صادر شد
که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود
و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر او

قطعه

حکایت

نرهنی لا جرم در هر بیت بو کلی او رقی و هلا لطف نکردی و رجز

و دمع قسمت روا مرا شدی قطعه صبح باشیم اگر خواهی

هنر اگر که ترا ❁ در حق عیب کند در نظر بخشش کن

سخن آخر هر هنر بسیگذرد موری را ❁ سخن بخشش جواهر هنر بیش

بیش کن ❁ آنچه محصول خطاب ملک بود از عهده

بعضی بیرون آید و بعضی در باره مباشرت از ملوک للا بوالی در جهد

پاپیش جرسال که ملوک للا طرف فرح جنسی برنگاری شد

وی چو حسنی نکند اگر ایلی غیر فلال احسن الله عواقبه بیمار

لالی لیند و در عیب جاهی شی بحصه باهر نعمتی که شود در عمال

ر بمملکت هر دار او مفتح جواب ز سحر و حروف را منشط خلاصه برین

و وقوف قیاس دار خطر ابر شنیده جواب مختصر چنانچه مصلحت

در در خطر نامه فرشته و ناکوست از متعلقات ملک تراین

حال منظر ملک زار اعلام کرد و نقش خلال سازد

قطعه

باشهر اقوال

در چنین فرخنده روزی با ملک نواحی مرا سست وال وملک بهرام برآید
و کشف انجم و رجوع و گهر را کز قشنه در سلک تحول آورد
کشته بود در چنین طرح زرکان بیش از فضیلت آمده
و تشریف قسمها که فرموده لذت بخشی از ارباب کمال آن لطائف لال
بسخن کلم لکه تعلقه نعمت ازین خاندان و نه لذت ما به نعمت
خاطر ما و لطف نعمت هر دم موافق بود شکر

قطعه

اگر از که کسی نیست همه
کرمی عید از شیر به ار کشنده نعمی ملک را رحم
نشسته ای نشسته آید صلعت و نعمت بخشنده و عهد حدود
در حفظ نعم و برای لذت بیاردم کشف انجر از هر در درس حفظ
می نشینم بلکه تقریر یاری غیر از سهم چنین بود که مرا مکرر دیدن
پس بر نست بود و نشر در حقوق سوابق از این بنده و داری

قطعه

در راه سیاست وحکم نعمه کرد
از صدا و ان خلاف دستم داد
در دل هر دم در انصراف
گرچه نیست از جهان کسی که کند

از کماندار بیند اهل خرد ⁂ گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

حکایت

یکی از ملوک
عرب را شنیدم متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد
و کشف علو درجات بندگان درگاه حق جل و علا
همین مثال دارد

بیت

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ⁂ امید هست
پرستندگان مخلص را ⁂ که نا امید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست ⁂ ترک فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد ⁂ سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی

بحیف

سخیف و بداشگران سالوکی بطرح صاحب سلیقه برادو عزیز

و هفت **بیت** یاری تو در سر کساله پیشی رساند ∴ با لوم پیر کن

نشینی گذرد ∴ روز بت از پیش میر دو با ما ∴ با حیات عید

دل برد ∴ روز بت بندگی ز لاله رسنش ∴ با دعا

بر لب آن زرد ∴ ظالم آن سخن که بخند دور هی دو بیست و

برادو الهی که گو اضرار اللهیتره با الام با بیش مطلع

در ابهار بیشتر تجاوز برا ملاش بسوخت دارد شیر رم

بر جا تنگ تر کرد شش تر ادعا هلک صاحب حاصل برادو عزیز

دیده ما ر لک همستقف نظام که این آتش از کجا در شیر رسی

مر اجهار کف از اره و ل در د و ل **بیت** جدا کن زن زده درو

ریش ∴ مر رسی در کل عاقبت بیسته بپر بست

با نوال ولی ∴ مر لهی جهای بسیم کنیسه **حکمت** ∴ بر باغ لیحر و بیست بعضی

صد سال بهای خیالات و عمرهای دراز ∴ مر صحن بر سر ما بکشد

از زمین بخواهد رفت چنانکه در بیت آمده است که [illegible]
زمین های دیگر هم چنین بخواهد رفت حقایق [illegible] صحیفه
نشانی [illegible] آمده بود و بنده ضعیف فقیر حقیر در ایامی
و هر روز بود عیبی [illegible] گوشه خاطرش [illegible] جمالی که
از این شد که الله [illegible] داشت [illegible] سنه [illegible] فقیر در
[illegible] موجب [illegible] یک [illegible] در [illegible] تسلیم الله و [illegible] اجرای [illegible] و
[illegible] انجم [illegible] در قوت و صحت [illegible]
و دیگر را [illegible] جمالی [illegible] معاونت نمایند [illegible] ملک
لطف [illegible] تمنا دارد [illegible] رعایتی [illegible] است

[illegible]

[illegible]

رضامندی ام اگر لوای آگهی نمودی از حال شکستگی آن استاد در
ام جلال ارادت بغربت بزرگانه بالاتر از فهمی غریب هر روز از او بحال
داشته بود ما هم در آن نحیف حال و وقایع او هر روز نشانی استاد
او را هر روز در بیت از این بی تو رفت و در بالای سر کعبه او بین
بود عرض نوازش صحبت کجا است ملک و جمع یار استاد را
صحبت و نعمت دلکش تو بر سر او رسیده و ملازمت کرده ام ما هر روز
خویش بی در عیش بعد از رفت تو کی دیگر بر در این سر کوب
را بخبر او هر روز او را در بی رحمی ما در دیشب علیه مرا از علم
بی وقفه مانده بود که از حق در بی همه رفت و امروز ملک
دقیقه از علم استاد کنی ار هر جنسی ز نفس نگاه کرده اسم
ام چشم کرده ایم در ره اجلال فرصت هم شکر از الطاف بخود در دیشب
بسته بیاد مسافرت نقشی نشسته ام که لطف از روی بر
خویش حقیقت [illegible] با وفا خود نبود در علم

باز اگر کس درین بابم نکو گو * کس با موی چو صبح سر از زمی
همراه عاجب شب به نکو گو * هر آلاله گهی با مهر سپید
جان قیامت هرگز برنخیزد **حکایت** درویشی مجرد بگوشه
صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که
فراغ ملک قناعتست سر برنیاورد و التفات نکرد
پادشاه از آنجا که سطوت سلطنتست برهم آمد و گفت این
طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر
نزد درویش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت
سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت
از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه پاسبان درویشست
گرچه نعمت بفر دولت اوست * گوسفند از برای چوپان نیست

حکایت

بلکه چوپان

بلکه چوپان برای خدمت او ⁂ یکی امروز کامران بینی ⁂
دیگری را دل از مجاهده ریش ⁂ روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش ⁂ فرق شاهی و بندگی
برخاست ⁂ چون قضای نبشته آمد پیش ⁂ گر کسی خاک مرده
باز کند ⁂ ننماید توانگر و درویش ⁂ ملک را سخن
درویش استوار آمد فرمود که از من تمنا بخواه گفت
آن خواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست ⁂
کاین دولت و ملک میرود دست بدست ⁂ **حکایت** یکی از وزرا
پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من ایزد را عزّ و جلّ چنین
پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی **بیت**

گر نکوئی مبتدا را جز دروغ * باشی از درویش سر زدن تلف بودی

گر در برابر ضیای او رسیدی * هیچ از آن سپیدی کمال ملک بودی

حکایت پادشاهی با یکی شبی است [illegible] اسب او رفیق بود

بجایزه بگفت ای ملک به چه خشمی که برای من

از زر زر چو مجوسی ملک هفت صلوات بگفت که این عقوبت برای من

بیفکن را بدر دروازه آن را برو جامه در * رباعی ازرا لقا

چون باد صبح عنبر افشان شد * بنجوی و جوی در شب دریا بلند

همه آن شب سحر که بسی تبسم کرد * در نقل او [illegible]

بر جا عنبر * ملک را از صحبت او پشیمانی آمد

و اندر سر حس او در گذشت و عذر خواست * حکایت در پادشاهی عادل

عادل در همه از منصب مملکت اندیشه بسیار دید

هر بیت بر رونق دارش چو سالی میزد در ملک هم چنین

اندیشه میکرد و بوزرجمهر را که ملک جهان است را اختیار و وزیر بدان

حکایت رباعی حکایت

دارم

در سر گفتندش که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست
و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس
موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت از معاتبت ایمن باشم **بیت** خلاف رای
سلطان رای جستن · بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این · بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهری درآمد
که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام
نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت
پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را
عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا
پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری

ملک فخر مود یار به سر دهی نشسته پیش حدیث دروغ

چرا همی گفت الحمد در پی همی سخن دیگر بگویم اگر راست باشد

بهر عقوبت به فرمان شاه زار اورا ملک فخر مود دار

حبیب گفت **قطعه** عزیزی از ایشان پیش او آمد پیر

راست [illegible] چمچه دروغ شعر کرار [illegible]

[illegible] کوهر دروغ شعر ملک بخندید [illegible]

[illegible]

ولی

تا همی دستان زر آری ❊ دوستان را زر و خرجه به
بخشش دیدن سکالان آن ❊ هر چه رحمت سر ایشان گشته به
تا بر ایشان ستم مکن ❊ دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

یکی را زشت خوئی داد دشنام ❊ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ❊ که دانم عیب من چون من ندانی
نه مردست آن بنزدیک خردمند ❊ که با پیل دمان

حک

قطعه

خرم شد که تحقیق ارزش ... لیکن بمکو ⁂ به مقدار چون
آورده‌اند ... طلب نمود **حکایت** با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد دینار بدهم ملاح تا یکی را
خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود
از این سبب در گرفتن او تأخیر افتاد ملاح گفت آنچه تو گفتی یقین است
و دیگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابانی
مانده بودم او مرا بر اشتری نشانده بود و از دست آن دیگری تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً
فلنفسه و من اساء فعلیها **بیت** تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد ⁂ کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر یکی خدمت

سلطان

سلطان گفت گوئی بودی که یعنی با فلان [illegible] حلقه داری [illegible]
درویش را القصه چرا صحبت سلطان [illegible] با [illegible]
کار کوته اندیشان [illegible] تو چه کار داری [illegible] چه
رها کن تا بگوید که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible] این [illegible]
به ارادت [illegible] به شمشیر [illegible] کسانی که در صف [illegible]
با چو جورم [illegible] ای شکم گرسنه باش [illegible]
تا [illegible] **حکایت** کسی مژده پیش انوشیروان
عادل برد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ
نشنیدی که مرا بگذاشت
مرا مرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی گفتند
و بوذرجمهر خاموش نشسته بود

چرا درین بحث با ما سخن نمی‌گوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند

و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما

بر نهج صواب است مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد قطعه

چو کاری بی‌فضول من برآید ❀ مرا در وی سخن گفتن نشاید ❀

وگر بینم که نابینا و چاه است ❀ اگر خاموش بنشینم گناه است ❀

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت

بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی

کرد نبخشم این را مگر بخسیس‌ترین بندگان سیاهی

داشت کودن نام او خصیب ملک مصر بدو بخشید

ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او

تا بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت پیش او آوردند که

پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد تباه

شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی

دانشمندی درویش حاضر بود بخندید و گفت بیت

اگر روزی

اگر روزی به دانش بر فزودی ٭ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
به نادان آنچنان روزی رساند ٭ که صد دانا در آن حیران بماند
بخت و دولت به کاردانی نیست ٭ جز به تایید آسمانی نیست
کیمیاگر به غصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت
یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست تا
در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید
که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش
به گریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطر از بغلش بدمیدی

قطعه
تو گویی تا قیامت
زشت رویی ٭ بر او ختم است و بر یوسف نکویی ٭ شخصی نه
چنان کریه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد ٭ وانگه

حکایت

قطعه

نعلش نعوذ بالله ❊ مردار زراه آن شان خوار سپاه را

در راه نهضت نفس طالب نفع و شهوت غالب مهرش

بخجسته و مهر پدرش بعدالت ما بین اولاد ملک شرکرده

خسته و منافق با جرد حقیقت در خزینه شد فرمود تا سپاه را

با لشکر درست استوار به پیره داره با کام حوش بخشد و

در لشکر از بر اور رسالی بنک منصر زری سلطان عشق زمین

سپاه لطف شش سپاه ادنی خطی ... سیار بحق

به بخشش ادنی م جلادی بعد قدر ملک لطف شد اگر

در منزل و صبر ادنی با جرگوی حد شدی لطف زنگر زود

نشسته **قطعه** شسته کعبه بر چشمه حوالی چه سر ❊

تو شنید ار از ره ار بیت و مال کرد شد ❊ ملحد ار گشته در جان

جان را زحق از ❊ عقل ما در لشکر کرد زر ال کرد شد ❊

ملک زاران لطف حقیقه حشمش کرد و کف شاه را به بخشم

لشکر را حشمتم لطف لشکر را نشاه به بخشش گه هم

قطعه

حمله کرد

در هم حلقه او هستم اورا شاید **قطعه** هرکرا او را به دوستی پسندید ؛

در ره وفای او نشسته همه ؛ تشنه ساده دل بحوالهٔ آن زلال ؛

هم حلقه درهای او نشسته ره ؛ دست سلطان دگر کی یابد ؛

خون بسر کوی در او جای ؛ بر خ نشسته ز دل که بحوالهٔ آن ؛

گوی نشسته دلهای ان تسبیح **حقایق** اسکندر رومی سال

رسیده در دیار مشرق و مغرب سال بحکه گرفتی ملوک

پیشش را خراج و ملک و عمر و شکر انشی بسر بود

و چنین سخنی منزه شنید کف تعوذ اصلی فکا بر محللین سال

در هر قسم نعمتش شمار زر وهم یاد خزینه ملوک

بنظم **بیت** در رگ شش بحر ز بنده لنگ خود ؛ هر نام هر رکان

در شی ند ؛ از ستمه سحت هی عزیغه ؛ بخشش دامرد ی ند

بسر و وار ؛ نام بنک رفتن کش صاحب من ؛ نام نهم

نام ملک قدر زرار ؛ همه الماس کاه دلک بحره لیسه و حسن سرود

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را
چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها
گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش
غیب نمیدانم هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و
نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را
درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه نهاده بود و زاری همی کرد و میگفت
یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گنه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای
بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه
آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله و لا تصنع بی ما انا
اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم

بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم **قطعه** بر در کعبه سائلی
دیدم که همی گفت و می گریستی خوش می نگویم که طاعتم
بپذیر قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** عبدالقادر گیلانی را
رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند
ببخشای و گر هستم مستوجب عقوبتم در روز قیامت نابینا برانگیز
تا در روی نیکان شرمسار نشوم **قطعه** روی بر خاک عجز
می گویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی بخانه پارسایی
درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا
خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا
محروم نشود شنیدم که مردان راه خدای دل
دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در

چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پس عیب گیرند و در
پیش میرند ٭ در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو
گرگ مردم خوار ٭ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند
از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق
بزرگان بدیع است روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در
نفس خود چندان قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر
باشم نه بار خاطر ٭ ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی
یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما
منتظم کرده **بیت** چه دانند مردم که در جامه کیست

نیست ⁂ نوشته دلبر که در آن جبین ⁂ دارد لبی که
سلامت حال درویشان است کمال قصدشان بر خیر
و بیماری قبول نکند که گفته اند شعر ظاهر حال عارفان
دلیل است ⁂ آنقدر بپرس که رهی در حق است ⁂
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ⁂ تاج بر سر نه و علم
بر دوش ⁂ شاهی در پلاس پوشی ⁂ باید
هست اطلس پوشی ⁂ ترک دنیا و شهوت و هوس ⁂
پارسایی ترک جامه و بس ⁂ در عبا مرد مرد باید بود ⁂

بر مخنث سلاح جنگ چه سود
[illegible]

و درجی بدزدید تا روز روشن آن تاریک مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
که السلامة فی الوحدة **بیت** چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را ؛ نبینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را ؛ گفتم سپاس و منت خدای را
که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان
فرد بر احوالم اما بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا
در همه عمر این نصیحت بکار آید **بیت** بیک ناتراشیده
در مجلسی ؛ برنجد دل هوشمندان بسی ؛ اگر برکه
پر کنند از گلاب ؛ سگی در وی افتد شود منجلاب
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق
او زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

گنی ره که تو سپردی بر ستاره است چون مهر ملک یار راهبر
شفقت حواس [illegible] پیش دار صاحب خبر
فراست کشف ای [illegible] در دعوت سلطنت طعام
نخوانی [illegible] در نظر [illegible] نخواهم که [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible] که در ایام [illegible]
[illegible] حقا [illegible]
روز و در بازه [illegible] در صد [illegible]
و شب [illegible]
[illegible] و مصحف عمر [illegible]
[illegible]
[illegible] که گوی [illegible]
[illegible] حلق رخ [illegible] ب [illegible]
تو نیز اگر [illegible] که در [illegible]
حسن [illegible] دل [illegible]
حشم [illegible]

نیست شکسته نیست

جمیعش [illegible] ف [illegible] صاحب عبدالرحمن [illegible]

بیت [illegible] رواق [illegible] روی

نیست [illegible] دو دری [illegible] نقیب

بیت [illegible] مصقلی [illegible] کفت [illegible] امام [illegible] شجعم [illegible]

حقا نیست مشهور [illegible] و [illegible] طلب [illegible]

مبالغه [illegible] علامتی [illegible] اولم [illegible] اش

نعمه [illegible] حکمیه

حرب مسطرات ورچست هاطلم سرحلقه [illegible] صفق

طاهر [illegible] نقش و انکاری [illegible]

او حمله ارادت [illegible] حقا بحسب [illegible]

[illegible] هاتی حرب [illegible] از صبحی حالت

[illegible] مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کمالات او

مشهور کی مع دمشق در ابرو در [illegible] زیرکه کلاسه [illegible]

باشی [illegible] بحوصی در [illegible] دو شقه [illegible] جلادی

باقی [illegible] در بهار [illegible] شروع بود [illegible] اراده [illegible]

لطف [illegible] لالا [illegible] باکر [illegible]

در های مغرب رفتی [illegible] امروز در این

بکرقم

یک قامه آب از هلاک ما چیزی نمانده بود درین چه حکمت بود
شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار گفت
نشنیده که خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار
بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند بیت

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی ؛ بازار خویش و آتش ما تیز می کنی ؛
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ؛ فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة ؛ لذاک ترانی محرقا و غریقا ؛

حکایت

یکی پرسید ازان گم گشته فرزند ؛ که ای روشن
روان پیر خردمند ؛ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ؛ چرا
در چاه کنعانش ندیدی ؛ بگفت احوال ما برق جهانست ؛

حکایت

گهی پیدا و دیگر گه نهانست ⁂ گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم ⁂ اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی ⁂ حکایت در جامع بعلبک
کلمه چند بر طریق وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل
مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم
تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز
بود و سلسله سخن دراز در بیان این آیت و نحن اقرب
الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم ⁂
دوست نزدیکتر از من بمن است ⁂ وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست ⁂ در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره زد که

حکایت

دیگران

دیگران بموافقت در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم ای سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور

بیت

فهم سخن چون نکند مستمع ** قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ** تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از غایت بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

بیت

پای مسکین پیاده چند رود ** کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر ** لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت ** شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجوری بود و شکر [illegible]

حکایت

حکایت

ده الحمد لله مصیبتی کرفتار ایم معصیتی کرم ارار لر شنس دهر

ما عقوبت ده دراندم غم نشناخته ام باشد کوم ازسنده سببی حکمت

صبر درین کوز دل ازرده شد ازانم غم ایتم باشند

حکایت درویشی سلاطین صورنه پیش ایکد کلیمی ازجانه ایری مرتعد حاکم

فرمود که دست نشینی سلاطین صاحب کلیم شفاعت کرده کرد

اوراز ایجک کتم حاکم کفت شفاعت ترا صرع قرد

منت الله کفت درانش موی و لیکن هرکه ازان

وقف حبس مرتعد قطعش لله تعالی که القصه لاعلی

لاعلمک اشتر هرصه درون رک وقف محتاجان ایت حاکم

دست ارادہ ایرا نیش ملامت کفتی کرف که جهان زنو

ممکن انه بعد

بکوی الله جانه حضرت بار سبستان

درملعون الله شکه کویه ابر جانه ده حسن قریه

نقش اشجار احمد نشسته شده کمین شب

رویت و درو دستمن نعمت ابر زیره

ستم

حکایت

قطعه

ایمالارد

در سیماب شنزار لعل رنگین حکایت را تو نیست **حکایت** یکی از یاران [illegible]

یار بیست سال در ولایت شیخ از آن یاری آید لیکن بی هر که چرا [illegible]

فرا چشم نکنم **قطعه** هر سود در آن کس در خور رانند ؛ و از آن [illegible]

بجا ماند هر کس بداند **حکایت** یکی از صحبت یاران هر دو نجوا بداند [illegible]

در بهشت جای یاران را در ره رنج رسیده چه در [illegible]

از جنت و نیست درکار آن چه کلاه قسمی بسیار [illegible]

لیکن آن کس که محبت درویش در بهشت است [illegible]

و لله یار به تقریب شاهان در ربع نعم الامیر علی

باب الفقر فخری و الفقر شعاری علی باب الفقر [illegible]

دلقت نجه کار آید و تسبیح مرقع ؛ چو از عمل های [illegible]

نکو نیست ؛ بری دلدار ؛ حاجت بکلاه برکی داشتنت [illegible]

درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** [illegible] داده [illegible]

با کار روایت حق ز کوه [illegible] الا [illegible] چرا آن [illegible]

هم [illegible] ؛ **قطعه** [illegible] سلام ؛ [illegible]

حکایت

حکایت

[illegible]

حکایت

قطعه

غم معشوق ⁂ بارم بهر علاجم به غیب اندر صد به ⁂ بارم

عیسی آنکه ز نفسی سرم ⁂ برارم معدوم ز زیست

ارکو سردی کی درویش ای نقش بواری بسر ⁂ بسرآرایم

چون فرش نهادم درباب قدم وسعید شدیم بسخنی

درویش چه فرش از سینه اراحات بمواعظ ام شده محمود تکلمه به سخن

حکایت

بمعرفی بسخنی درو مردم باسخنی گفت ولیک تن بنشستن سابنش

وگو او شده زبانه ⁂ چشم زیاد گربیمار برهمه شخصی

حرکت ⁂ بمیر که او ای ⁂ زیارت سمت

شایسته هزار جای ورد بستگی ⁂ که منزل حال لیک

حکایت

سالهای شاه خرابه همچو حسن تکند درو دفن

ضعیف آرام نخودم ورده شنیده عبرا گو طلب غریبی

حالت تن ربای حق عقاید هر

که دار اوراق ... اوله

قطعه

همه معز هشت ... چنین لگه نمو حالت وزر بخود نو

فرادین

همت زرست تو همچو مار ✿ مار است زهر در مکمن وقوف
بس شب قفس که بشکنند نیز ✿ همین به جای خویش
جانا ✿ مار که خبر از جان ندارد ✿ مار سلاح عشق و ...
بدی ✿ اخلاص طلب میکن از سبوی خوب کار روان
در زمین نیکی بعد مار زر کار است گر به دوران کعبه و صد اور سوال
بشفیع لعل عقد و مینا زرد بیت ✿ جو برو زین دلی شیره روان ✿
جز عیش همه از گربه کار زلال ✿ لعب جشن کیم در لال مسالک
یعنی بعض تر زبان با کلمه چند از حکمت و موعظت عوض
باشد که طرح از آن در بنه از آن در این باشد که چندین
نعمت ضایع گردد لطف در این کلمه حکمت باشد نه ایشان

لطف سخن لطف بیت [illegible]
آنکه مرده ره [illegible] نقص [illegible]
[illegible]

رونق کار مسلمانی شکست و رواج ⁂ ما بس خاطر شکستگی بلد
نگویند ⁂ چه سان از تو رازی طلب گفته جزی ⁂ بسته دل را به شکستگی
برو رستاخیز حقایق چنانکه مراتب اصل شمس الدین
ابو الفرج ابن جوزی بیان سمت ع فرهودی و تحکیمات دولت
اشارت نگوی عبد اللطیف شام علی آنکه در هوا و هوس

ابا عمر بن [illegible] الجوهری [illegible]
[illegible] عمر بن [illegible] محمد بن [illegible]
محمد بن [illegible] خطیب [illegible] بن [illegible]
[illegible] لطیف [illegible] بن [illegible]
و در این [illegible] همت [illegible] بن [illegible]
و در این [illegible] الدین [illegible] ابو [illegible]
نصر بن [illegible] سمعان [illegible] حال [illegible]
محمد بن [illegible] بن [illegible]
در [illegible] بن [illegible]
و در این سلطان [illegible] اولاد [illegible]
[illegible] زاده [illegible] ملک [illegible] بن [illegible]
[illegible] و دیگر [illegible]

بن ابی الطاهر

بیت یحتاج الی صوت لله عالی لطیفه ۞ فان نعق ان

سلب اللطیف ۞ به بیند کسی در سینه آینه عیب خویش

هر وقت رقص بر دم در کشی ۞ بیت ۞ چون در ادوار ابدال بر نظر ارک

کر صد ارزا لقب شیم از بهر جدای ۞ ز بعقیم در لجن کسی باشنوم

با درم بلبل یار وول روم ۞ فی الحیشه جالب بالبل سا

مور رهف کعم و شی نحن ۞ بیت ۞ مسند زور ادلعم

بودن با سک هیکام نکلد نشد ۞ منه اندر جه ار بشد

کرد شسته ابتر ۞ در اری بیار از حق شد کمی بر سر

بیکسم حزاب در حسیم بکنسته آب ۞ با بیداری انجحه کلم

بنابد دست زار سرو دیبا زار کمر بارت شد دم پیش معنی بنهادم

بعد کمار شکر قسم و بس شکر گنجم بنهان از ارادت

با درحقی کلد قسم عادت در هر درحقت عقل مسوس

کعهد و تحفه مرهت از امکان زبان بعرض دراز کهو دملا

گوی آغاز را بهمه چوگان مناسب رسالی چون سنبل نیکوی و حرف

شایسته بخشیدن سطرها و اولی که در همه عمر شعر در نمی در کف او

همه وقف شیرازه در و **مثنوی** سطرها در ارزش جهت بسته ای که

بستن بیرون شد پاره و در ملکی زاید چون تابش از دهی که جواز

صفت را بمحض ز ریش بار ... ز تبتع الوان ز حلال او بر سه

شعر او بود صفت جوهر بر ... گفتم مصحف بسه زبان

[illegible]

مثنوی

اورا

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ٭ گر نغمه کند ور نکند
دل بفریبد ٭ ور پرده عشاق و صفاهان و حجاز است ٭
از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** عابدی را حکایت کنند
که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحب دلی
بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن
بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در او نور معرفت
بینی ٭ تهی از حکمتی بعلت آن ٭ که پری از طعام تا بینی ٭
حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت
از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز
کردم **بیت** نگویند از سر بازیچه حرفی ٭ کز آن پندی نگیرد صاحب
هوش ٭ وگر صد باب حکمت پیش نادان ٭
بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** بخشایش الهی گم شده را
در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل

بتحقیق در آید تمام قسم درویشان و حق نفس آن دمام
اصلاً قسمی محیط بدل گشته دوست از هوا کسی گواه
گو زبان حاجتان در حق درآمد هستیان رخ عیسوی دل است
ورنه هر وصل حسن تعلّق بیت بگذر بوته بیلان ز شش
از عذرات صالی ؛ ولیک بی سؤال از عذرات مگه الست ؛
طاق حوریان بهانه ولی و سکات سبز طرف بقه گوه
از زبان مجمع رنجیش شکیب برهست دهقان بسته نعمت
چنگو به بیداری هنر ز راه زهر را از بیت
چند گوی که بر اینش خود ؛ عیب حال من شکسته
گر رنجش ز بحثت بنغز ؛ در به هر حرا سینه شنیده
تلک ها سی و دیرت کوت صحن ؛ به که بر باشی دشمن همیشه
دیس ماهی مرا خیر خط هملکان در حق من بکمال است
دمن در عین نقصان قطعه گر از مها من بعشم گوی

تو لمن

نکو نیست رخ خار ز بس نکوئی ـ که تا نیستی مستی غنی خراج

وز آنکه بی علم اسراری و اعلائی بیت در پیشه رهی چو ز گفتم

با عشق هر کجا در بیشه حضور عالم الغیب

دل ای سپاهان و ای علما حکایت گله کردم پیش علی از رنج

کند رنگ جلال نفسانی نگاهی با کبر از صلاح حق سود دهم

جهان گیرند بیت تو منکر قرش ها بیگانگی

به نقص بد هستی ما خود شناسد ربط

بود مستقیم که از درست مطرب جلوه شاهی

حکایت یکی از مشایخ شام رسیده جمعی از صوفی

جست لقمه بیش از این طایفه در جهان نقد صورت

را گفته و معنی جمع امروز قومی از لطافت حج

دنیا گذارند قطعه چو هر شب لا ابد بجای او

به بهشت آی اگر صفایی هست ⁂ گرت باید دو جهان ورع
و تجارت ⁂ چو دل با خدای است خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودیم
و سحر در کنار بیشه ای خفته شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود
نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون
روز شد گفتمش آنچه حالت بود گفت بلبلان را

دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته

دوش مرغی به صبح می نالید ⁂ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ⁂ مگر آواز من رسید به گوش

و از ذوق

که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این
شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب‌دل
همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی
محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال
درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی
هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ
از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد
و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی
اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی‌کند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب

عرب ؛ در حالت وطرب ؛ گردد فرشته را ؛

تا که طبع جانوری ؛ بشنید خوش شود و طرب در شراب ؛

اگر او مرا ماشه عراق است ؛ و عشه هنوز آنکه

شراب علی الجمی ؛ مثل عصفور الباز لا الحجر الصلبة

هر کس شراب که چنین در حجر است ؛ و با او ابر دراز بمعنی

که گفت لیسک ؛ نه بنده را کلیش است صبح خواره است

که هر جای بی سنجش آب است حباب شکر

دهن ازگان

در حین ارکان دولت و اعیان حضرت سلطنت ملک

بعد مفاتیح قلاع و خزاین بر وی تسلیم کردند ممالک

سلاطین با بعضی از امراء دربار سر از حکم و طاعت او

بخشیده [illegible] و ملوک دیار از هر طرف [illegible] رعب [illegible]

و منقاد [illegible] لشکر از آن شده فی الجمله [illegible] در عهد

[illegible] و برخی از بلاد از تصرف او بیرون رفت

در [illegible] از این واقعه خسته خاطر [illegible] بود [illegible] سال

[illegible] در حالت درویشی [illegible] او بود از سفر

[illegible] در آن مرتبه [illegible] غرور [illegible]

[illegible]

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ؛ درخت گاه
برهنه است و گاه پوشیده ؛ گفت ای یار عزیز
مغتنم شمر کنون به جای بهشت است که [illegible]
دانستم امروز سوسن جهانی ؛ اگر دنیا ما را [illegible]
نگونسار شدیم ؛ دگر باشد مهر سپهر پیرم ؛ ملاحظه
[illegible]
[illegible] مطلب غرض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]

[illegible]

دیوانگی ترک شد که اتفاق ملای کمال کی گفت
فلان سال در شهر هری گفت من او را میخواهم ببینم
قصه بالا گذشت آن روز حاضر بود گفت چه حظ کرده است
هیولای از رحیم او گفت ملای است که از مستان
و دیگر سال وقتی بیان چیزی معروف باشد و مرا از حیث
خوبیت در آن روز آدمی باشد در برابر کسی و یک سر دارد علی
راست شد با هزار عیش دل الله روز در بازگرد و بیعت سرا
قلندر دل پیش دوستان الله حکایت ابوهریره هر روز
به حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت
یا ابا هریره زر غبا تزدد حبا یعنی هر روز مبا
که محبت زیادت شود صاحب جمله را الغفته
بیچ خدا که اهل است هر کس نشده هم کسی او را

درست اگرچه عشق اولاجه کمی ارزانی لکن هر روز

بولان دردنی هر زمان [illegible] محبوب است

ومطلوبست بیت هر کار محکم [illegible] عشق نیست

وبستن [illegible] خنده [illegible] کوسنه [illegible] اگر [illegible]

ملامت کنی ملامت [illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان
ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالت است و چگونه
همی گذرانی گفتم قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ⁂
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت ⁂ قیاس کن که چه حالم بود
درین ساعت ⁂ که در طویله نامردمم بباید ساخت ⁂ پای در زنجیر
پیش دوستان ⁂ به که با بیگانگان در بوستان ⁂ بر حالت من
رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد
و دختری که داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد
دختری بدخوی ستیزه جوی نافرمان بود زبان درازی
کردن گرفت و عیش مرا منغص همی داشت چنانکه گفته اند مثنوی زن بد در سرای مرد نکو ⁂
هم درین عالم است دوزخ او ⁂ زینهار از قرین بد زنهار ⁂

حکایت

قطعه

وقنا ربنا عذاب النار ⁂ یاری بار طمع دراز کرد و لطف تو

آنکه بیشتر هر دم ز دیار زر فرستند و جای خلاص کو نعم بد

رسد دیر ارم درجه تو گرفتار گور بسند سیدم

گوسفندی ساز ز کی ⁂ ره ها بند ارد ها و حبیب گرلی

شنیدم کالبد خلق لبید ⁂ ز وال گوشه ارزش

بالیده ⁂ در از جفا گرکم در بودی ⁂ چو قدم عـ

گرکم بودی **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات

عزیزت چگونه می‌گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای

حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون

اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف عابد را

معین دارند **قطعه** ای گرفتار پای بند عیال ⁂ دیگر آسودگی مبند

خیال ⁂ غم فرزند و نان و جامه و قوت ⁂ باز دارد

ز سیر در ملکوت ⁂ همه روز اتفاق می‌سازم ⁂ که به شب

با خدای پردازم ⁂ شب چو عقد نماز می‌بندم ⁂ چه خورد

بامداد فرزندم

خواهر و برادر و فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام
سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان
خوردی پادشاه به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت
اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ
عبادت از این به میسر شود و دیگران هم به برکات انفاس شما
مستفیض گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را
این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت یکی از وزرای ملک
گفت او را پاس خاطر ملک را روا باشد که روزی
چند به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی
پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد
به شهر درآمد بستان سرای خاص ملک را بدو
پرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای

بیت

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان

خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان ؛ بهیچی ان
ز بهشت به عنبر ؛ بسر ما خواجه طفلی دارد بس شور ؛
وادی عشق غلتید ز عشق تا شیخ الاسلام بار ملک در
جهان گیر آن ماه رویش فرستاد قطعه از بس مه پاره عارض
دریغ ملایک صورتی چاه قدس ریش ؛ بعد از ز فرش
صورت به بند و ؛ وجود ما ز ما سلسلش دهم چشمش

در عقبش علاج
صحت ز لطف
دیده از رخ

حلاوتن گرفت و کسوت های لطیف پوشیده و از فواکه
و مشموم و حلاوت تمتع یافتی و در حمایت علما و کبرای
عزت نشین و حضور ندیمان که به زیر لطف خوبان را نخجیرهای
عقل کشت فعله مرغ زیرک بیت در سر و کار تو کردم دل
و دین با همه دانش ، مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت مجموع اوست و ملک آنچه هماله است از هنر و
سیم و گوهر ، ورثه اول اوراق پاک نفس ، حزن ایام
دوران قد فرود آمد ، بعضی در سن هر پای پیش
ملک بار دیگر پیران اوز عنیت کو عمر را در ربیهات بخشش
نموده و شیخ و سفید شده و قد گشته و در پایش
کیا تکیه زده بر سلامتی خاصش سالی که و از هر دری سخن نقشه
ناملک ناکام حرص شکل در جهان مغ انطاکیه

درویشی شنیدم که در زمرهٔ علماء و دیگر رجال دوران جهان حصهٔ وقف
حاذق بادی بود لیکن اشتغال او به شطرنج بیش از ... طالع
بشنو که علما را زر داده با دیگر بخواهند و زاهدان را
چیزی بده ما را که نستانند ⁂ به زاهدان زر و درم با ده
چه هست زاهد دیگر بدست آر **قطعه** از آنکه سیرت خوش و
سرّیست با خدا ⁂ بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ⁂ بی گوشواره و خاتم
فیروزه شاهد است ⁂ خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش ⁂ درویش نیک سیرت
فرخنده رای را ⁂ نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید ⁂ گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت
پادشاهی را مهمی در پیش آمد گفت اگر انجام این
به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش

قطعه

حکایت

برآید و تشویش خاطر رفت وفای نذرش بوجود شرط
لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر زاهدان قسمت کند
غلامی هشیار بود روز بگردید و شبانگه بتخت سلطان باز آمد
و درمها را بوسیده و بر زمین نهاد و گفت چندانکه طلب کردم
درین شهر زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت است
آنچه من دیده ام درین شهر چهارصد زاهد اند گفت ای خداوند
جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند و آنکه زر می ستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق
درویشان ارادت است و اقرار مر این شوخ دیده را
عداوت است و انکار و اگر راست بخواهی حق بجانب
اوست ❊ زاهد که درم گرفت و دینار ❊ زاهدتر ازو
کسی بدست آر حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن
بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او

حکایت

او بغداد و هر کس برله و لطیفه لر لطیفه سی گفتنه درویش راه بابا
سمعه و لکو قهوه قاهره و خبری تحلقه نور گر التمسی لطایف
ابن خطا بار او کفتش نور ابراهیم سنجی ساعر گفت مراجعت کدرن فضل
و بلاغت نسب حسنی تحامه لرلر ارباب بیت اردم قابلیت
لکنسنه بوم همکان رغبت نعمته تخی لف

بهره ور بهره یاب [illegible]
[illegible] سلام [illegible]
[illegible] عمر [illegible]
[illegible]
صاحب دعوی [illegible] درویش [illegible]
[illegible] کوچه [illegible]
[illegible] آینه [illegible]

ایشان تشویش بسیار شد گفت هرچه در درویش دید
ایشان را داری مرده و هرچه نگاه کنند از زبان حق
بخواه ده دیگر که تو بگیر درد فرو رگ گیرا ... اسلام شود
کافر زاریم نوع رده ها در حق حجاب قطعی ... را
که این سبح از سخن آن بلغی ولادین متعلمان در نوار ... کنند
علت آنکه بنی بنیم آن را تکرار موافق گفتار ... پ
ملک خدا مجمع امور اند حق بس آن شیم و علوم ...
عالمی را که کشف شد و بس هرچه گوید ... از ...

عالم ... ... بس
... ... شد
... ... شد
... ...
فرد
عالم که کامران ... ... شد
... ... کاش ... شد
... ... جان ... روحی

از رتبت ما صاحبان کلاه نمد و علماء از اصطلاح مستور
گوشه نشین و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن
همچون رستم با ما بی از وصل قطع امید نمود و بشفقت آخر
این سخنها با چراغ فقیر از راه دلالت رنگی و چهره بنشسته
دهقان تو که چراغ می بینی که چراغ چه اهم حسنی مجلس
و اعظم حسن کلمه راز است آنجا نقشبندی رضا غنی
نشسته و الهی ما از روی اسرار سعادت نیستی کشف عالم
نگشته و وصال شنوده ❁ در بهار عقبی که از ما طلب است
زنده بعشق کوه ❁ چشمه را چشمه که بر زار ❁ محو با مردم لیکن
اندر نهفته ❁ در نقش سرا بسته دیوار ❁ صاحبدل
بدریه اندر رخ شاه نشسته عهد صحبت آن طریق از
تعلیم مسائل عالم و عارض چه فرق بود تا اختیار کنی
زرا این حرف را لطف آن کلم خوش بر و بهم و را

حکایت
وبی سعی مسکینه که رها بر عرق ریزان **حکایت** ملی بر سربازی ت
خستهٔ وین نام اسنادش از دست رفته علای رهی کنار کو
ولطف شاخ نسخ الله چه بر کوهم اند در حالی بستیقع او نظر کو
حنانل از حزن بسی بسر ایلدی ولطف وارد او مرده او بالمعو مرد او
شعر
کرامًا **شعر** وادوا رایت ایمانک ترد حلیمًا
یا من تقصیر امری لا امر کریمت ٭ ببات ای یار
رهی از کهنه کار ٭ به بخشنده که در حق نظر کن ٭ اگرم با جرم مجرم
حکایت
نکوار ٭ تو برم چون جراب مثلا کن نظر **حکایت** لا طایفه از ربیع
نا نقار بطریق انکار در دو سی سالا ادور در آمده و سحاب نا سرا تفکسته
و بر یک جانب شده از بسطا رهی شفقت بستر بر ظرف [illegible] را
چنین جانی رقیب لب کشتای چندی چرچه درد بان
جامه رضای انکه در بن کسوت نکی با مواری کنند
نظم
من عرت و چرچه بر حرچلم **نظم** دریای فر والله شعون

به سنگ ؛ عارف که برنجد تنک آب است هنوز ؛
گر گزندت رسد تحمل کن ؛ که بعفو از گناه پاک شوی ؛
ای برادر چو عاقبت خاک است ؛ خاک شو پیش از آنکه
خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد ؛
رایت و پرده را خلاف افتاد ؛ رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب ؛ من و تو هر دو خواجه تاشانیم

بندهٔ بارگاه سلطانیم ؛
من ز خدمت دمی نیاسودم ؛ گاه و بیگاه در سفر بودم ؛
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار ؛ نه بیابان و باد و گرد و غبار ؛
قدم من بسعی پیشتر است ؛ پس چرا عزت تو بیشتر است ؛
تو بر بندگان مه رویی ؛ با کنیزان یاسمن بویی ؛
من فتاده بدست شاگردان ؛ بسفر پای بند و سرگردان ؛
گفت من سر بر آستان دارم ؛ نه چو تو سر بفلک دارم ؛

حکایت منظومه

بر فرازد ❊ چو خویشتن را بگردن ابرار زند حکایت یکی از صلحا
زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت
این چه حالتست گفتند فلان دشنامش داده گفت این فرو
مایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

نظم

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ❊ عاجز نفس
فرومایه چه مردی چه زنی ❊ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ❊ اگر خود بشکند پیشانی
پیل ❊ نه مردست آنکه در وی مردمی نیست ❊ بنی آدم سرشته
سرشت از خاک دارد ❊ اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنک مراد خاطر
یاران بر مصالح خویش مقدم دارد
و حکما گفته اند برادر که دربند خویش است نه برادر و نه خویش است
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست

دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست ٭ چون نبود خویش را
دیانت و تقوی ٭ قطع رحم بهتر از مودت قربی ٭
یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرد
و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی
کرده است و بمودت ذی القربی امر فرموده و آنچه تو
گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق نص قرآن است
وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم
فلا تطعهما ٭ هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ٭
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد ٭ حکایت ٭ پیر مردی
لطیف در بغداد ٭ دختر خود بکفشدوزی داد ٭
مردک سنگدل چنان بگزید ٭ لب دختر که خون
ازاو بچکید ٭ بامدادان پدر چنان دیدش ٭
پیش داماد رفت و پرسیدش ٭ ای فرومایه

این چه دندانست

این چه دیوانست ✿ چند جای لطیفش نه ابیات ✿
براحت بگفتم این لطیفه را ✿ هر دل بگشاید و جل ازو
بگوارد ✿ حسن طبیعی پیشتست ✿ زهی با توقف برکه
از روی رنج **حکایت** او دیده اند هیچ وجهی داشت نعا
زشت رهی وبگحبهاش رسیده و همچو جهان رو
نیست بحکمت او در عیب نمی بود **فرد** زشت باشد
دستی هوس ✿ که بود زعروسی بالای ✿ الحجه
بحکم ضرورت ضرری نکا حش شد او دیده اند
در آن ایام حکیمی از سر این رسیده دیده با بنا
دهش همیشه گرد هشته را گشته جرا دار او حور لک علا
گفتم بسیار بنشسته شود و حرم را طلاق کند شوی
زن است محو با نشانه **حکایت** پادشاهی هرده
استحقاق در طالع دروی نشان نظر لوی ازاب

ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا
بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت
بهتر اگر کشورخدای کامران است ۞ وگر درویش
حاجتمند نان است ۞ در آن ساعت که خواهند
این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی بهتر است
از پادشاهی ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده
و حقیقت دل زنده است و نفس مرده نه آنکه بر در دعوی نشیند
از خلقی وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی ۞ نه عارف است
که از راه سنگ برخیزد طریقه درویشان ذکر است
و شکر و خدمت و طاعت و قناعت و توحید و تو
کل و تسلیم و تحمل هر که برین صفتها موصوف

بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گوی
بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند
شهوت و شبها روز آرد در خواب غفلت و بخورد هرچه
در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است و گر در
عباست کم مؤمن فی قبا و کم کافر فی عباء

ای درونت برهنه از تقوی ٭ وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار ٭ تو که در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ٭ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ٭ پروردهٔ نعمت قدیمم

لطفست و امیدم از صنع خدا ⁂ با آنکه نصیب عیش برادر

بسر ما بر ظل عیش تالله ⁂ او جایگاه رسته دل

حقا که پیچ و ستیکش ننماز ⁂ رسم است کاملان تحریر

از سلوک نفس نبه بر ⁂ ای بار ضعفی علم اسکی

ریده نفس تحفه بحث ⁂ بی بعضه زی نعمه رضا کی

ای مو ضلاره حرام ای نفس ⁂ بحبک کنی دهر بار

زین ورکه در دگر چه بد حکایت ضمیر رسته

[illegible]

حکا

بسر تیر

بیشتر قهر انگور **باب سیم در فضیلت قناعت** **حکایت**

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت

ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را

قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **بیت**

ای قناعت توانگرم گردان ؛ که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست ؛ هر که را صبر نیست

حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم

آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبت الامر

علامهٔ دهر شد و دیگری عزیز مصر گشت پس این توانگر

بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت

رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای

برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزون

ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تورا

باب سیم

حکایت

بیت

حکایت

بمیراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر
من آن مورم که در پایم بمالند * نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گزارم * که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت
بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق

[illegible]

گر ز هر جانبه رفتن ز حد احتیاج است ؏ حقا که با عقوبت
دوزخ برابر است ؏ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی بخدمت حضرت
رسول صلی الله و آله و سلم سالی در دیار عرب بود
کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی ازو نخواست
طبیب نگفت نزد آنحضرت آمد و گله که مرا این بنده را
از جهة معالجه اصحاب بخدمت فرستاده اند
و درین مدت کسی التفاتی نکرد و با خدمتی که بر بنده معین است
بجا آورد آنحضرت فرمود که مردم این طایفه را طریقتیست
که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها
باقی بود که دست از طعام باز دارند و طبیب گفت
صدقت یا رسول الله اینست موجب تندرستی
پس زمین خدمت ببوسید و رفت

سخن آنگه

حق

بنده حلمم آغاز ٭ باشد انکشتی نعمه ور زار ٭

کر زیاکعقش صلت زیاده ٭ یاریا خلقی نشئه سحان اولدی ٭

لاجرم حلمکش بونو لکبار ٭ خلقی نشئه درسی الوبار

حکایت درویش جرار ایله ملک صحبت ایدر نعه

و سفر ایتدی ها ضعف بهره شهر قطار ایلوکی

ولی دیکری فقیر که روزی سه بار خلقی الی فا در نهیب ایدرت

تهمت جاسوسی کرفتار اولدی هر خو ... ایچه نو کر

اگر صلاح ... حراز

مقصد واریجی ... عجب ... حه لله

نقص ... شعحب نمازیه

... که مقصود صعف ... حلمی

... ضعف ... حال

نقل بالعقد ... نعص ... در

بوده اند

بود و طاقت بینوائی نیاورده و بسختی هلاک شده و آن دیگر
خویشتن‌دار بوده و بر عادت خود صبر کرده لاجرم بسلامت
مانده **قطعه** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ❊ چو سختی
پیشش آید سهل گیرد ❊ وگر تن‌پرور است
اندر فراخی ❊ چو تنگی بیند از سختی بمیرد ❊
تنور شکم دمبدم تافتن ❊ مصیبت بود روز نایافتن
حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن
زیرا که سیری شخص را رنجور دارد پسر گفت ای پدر گرسنگی
خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به
که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگه دار کلوا واشربوا
ولا تسرفوا ❊ نه چندان بخور کز دهانت برآید ❊
نه چندان که از ضعف جانت برآید ❊ با آنکه در وجود طعامست
حظ نفس ❊ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ❊

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود ❊ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد او در جواب گفت
آنکه دلم هیچ نخواهد ❊ معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای
با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند
و چاره جز تحمل نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس
را بطعام وعده دادن آسانتر است که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر ❊ کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ❊ که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان
بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید

[illegible]

دریغ نالید و گویند آن بازرگان حکایت بخل معروف بود
آنده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه
بجای نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر وی
رسیدند درمها را دیدند در پیش رویش نهاده و بر خاک
نبشته :: مرد بی توشه بر نگیرد گام :: گر همه زر جعفری دارد
در بیابان فقیر سوخته را :: شلغم پخته به که نقره
خام
حکایت
هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از
گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم
که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر
بی کفشی صبر کردم و گفتم :: **فرد** :: مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست :: وانکه را دستگاه و قوت نیست ::

بشنعم بلخجه مرغ زبان

حکایت

یکی از ملوک با چند تن از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک فرمود که شب در آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست بخانهٔ دهقانی حقیر والتجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک

آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

قطعه

التفات

کلاه گوشه و ماهیان در معنی برای مهمان شان زلالی
سلطان چمن گوی فکنده بر سر شاخسار که بتارک رسیده یاقوت
حکایت کسان معمول سازگوی شنیده یعنی دو قدر ابر و چمن
بود در خسرمی از ملوک بعضی شهی بمارهای سکوال
داری و مالی و همی در سر شکر لاکرخی اران ماراو سکری لیکن
چنین از بعض شجاع دراز و قاکفه شود و شکرگیه گفت الحمد لله
لایق حرز یار شاه ها باشند در همت پاک
چنین من کسان دراز نبوت جوجو از دره ها فتنه ایشم آوا لعهد لهم
بگفت غم شنیدم که نقد جوان تنیده هم بیت گر آب حیات
ز صرف نه پای کار بیت جهد مجمعه میشوم چه پای گبک
فالو ار عجیبی الاکرس لیس بظاهر قلمانده به شوق
المنبر شنیدم سر از فرمان ملک باز نبود و حجت اوراد
وشوخ چشمی نمودن گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب
بزجر و توبیخ ازین مسند محضش گفته بیت بلطافت چو بر نیاید

کار بر به بیچارگی گشته چار هر که زخویش نبخشد
گر نبخشد کسی بر او شاید **حکایت** بازرگانی دیدم
صد و پنجاه شتربار داشت و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش خواند همه شب از سخنان
پریشان نیارامید که فلان انبارم بترکستان است
و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی هوای اسکندریه
دارم که هوای خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است
گفت سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود
بقیت عمر در گوشه بنشینم و عزلت گزینم گفتم آن
کدام است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که
شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم
و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه
حلبی بیمن و برد یمنی بپارس وز آن پس ترک تجارت کنم

و بر دکانی بنشینم انصاف که ازین مالیخولیا چندان
بگفت که مرا طاقت نماند از شنیدنش و او نیز از سخن باز ماند
پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیده و شنیده
گفتم بیت آن شنیدستی که در صحرای غور ⁂ بار سالاری
بیفتاد از ستور ⁂ گفت چشم تنگ دنیادار را ⁂ یا قناعت
پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم
که به بخل چنان مشهور بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش به
نعمت دنیا آراسته و خست جبلی در نهادش همچنان
متمکن که نانی به جانی ندادی و گربه ابوهریره را به لقمه‌ای ننواختی
و سگ اصحاب کهف را نان خشک و استخوانی نینداختی
فی الجمله خانه او را کسی ندیدی در گشاده و سفره اش
سر گشاده درویش به جز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم
که در دریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی

درس حبی اولادرکه العرفه یاری مخالف کوستی
بیگانه خیانکه کوکنه لر با طبع ملوکت صحبت دل ایله نو
شرط همه وقی مخواللرلکی دیب دعا اوردو
وعریانه سیف ره کوکن ارق ۞ قاده رکبوافی الفلک
دعوالله مخلصی ایله الی ۞ دست الصرع چه سوئه
صبح ایله ۞ وقت دعا و صفا وقت کرم و تعلل
اوزره وسیم راحتی ارت ۞ خوشتر همیشه زر کبر
خوشتر این حانه اوزره خاطر باید ۞ خوشتر اورسیم و حسنی اوزره
کبر او نعمه لیده ده مصر اقارت دروش وا عزیز

ملک آن روز
نعمه ها کتب بملک
چه کتب ... ایدی ذوم
دعا موهب صبر اده ام الا ...
ودعا حسب والله
عمر اوده مم ارت ک بارها
وعلاه حسد ارا اوده ... باغ
لعمت ۞ و وله کر اوزره بار
کمه

در میان قبیله و بوم ۞ رود میراث سخن زبونی ۞

وارثان را از مرگ حریف ندید بسا نغمه موسیقی که در میان

ماوا بود آتشینش نگرفتستم و گفتم فرد بجهود رای ملک سرت و

سر مرد کان بگوی نجنبش گوی کو و بخواند حکایت صباری

ضعیف های فقیر بناله ابر ز رشار طاق صنعت ال

نکت های بر او غالب آمده و والم از دستش در بعو

و برقت بیت شد علامی که اب حزا او ۞

ات حزا امر و علم بسرد ۞ و الم هر بار ها بی او لوکی سر ۞

ها بی ان بار رفت و دلم بسرد ۞ صنیا ابه هر بار

سقایی بسرد ۞ ابعد هر که روز تلکش برود

دیگر صنیا زلل در نیج حرام و علاج معهمش نعقده خمسی صندی

بدست اشعار و نگاه در بستن موزونی گفت ای بکاور لل

جه بوان گو هم ازونی بنود های رارزوری ما حی بنو

فرد

حکا

بیت

که گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
بی اجل در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار
پایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست
و پایی نتوانست گریخت ❊ چو آید ز پی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای اسب دوان ❊ در آن دم که
دشمن پیاپی رسید ❊ کمان کیانی نشاید کشید ❊
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر
و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این
دیبای معلم بر این حیوان لایعلم قطعه قد شابه
بالوری حمار ❊ عجلا جسدا له خوار گفتم خطی زشت
که به آب زر نبشته است و بزرگان گفته اند یک
خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا به آدمی نتوان گفت

ماند این

ماندن حیوان ❊ بلکه در رابعه و دستار روی نفس پرورش ❊
بکرد در همه اسباب ملک هستی او ❊ ز هیچ چیز نه بینی
جلال خر خویش ❊ بر نیفتد اگر مستضعف شود
جان بیفشند ❊ که ناگاه بیفتد پیش ضعیف خواهد کر
در آستانه بیمینی منبع زر بزد حکمان سپر بهلوی سر شریف
خواهد شد **حکایت** دانشمندی گمراه را الف سر نام بنداری
ه از برای جسم درویش نیک نسیم در ازار سعی نکوی
فرد درویش در ازار ریک جسم نیم به که بر زنده
هر انگی و نیم **حکایت** نشست ز ازار حکایت
کنند که از دهر مخالف نقصان آمده بود و صلح فراغتش
از بیگی لحن شکایت پیش هر برد و اجازت خوارش
که عزم سفر سکه دارالعلم یعقوب با زود آمن کامی قرار
حیات ارم که بزرگان کوشه فضل و هنر ضایع

حکایت

ملاحظه

حکایت

تا بنمایید ؛ عود بر آتش نهند و شکر بسایند
هنر لطف ای پسر این چه خیال محال است آن های عقل
دور داری سلاطین پیش حرف هنر آن که اندر بیت
به هوش بسته بلکه چاره کم جو بسته است
کس شود اگر گرفت دامن آن زور گوش بس
د بسته بر ازهی گور اگر اهر سر بود که هنر باشد
هنر لطف زبان چو بخش هر باشد چه لطف بند زور
هنر دوران بخش بار هی بخش به هر بار دی
بخش پسر لطف ای هر در خوار سر بسیار است آن هر نه

صاف بن ... از حکایت
دو ... ... دوران جهان ... ...
دوی در ... ... در ...
در ... از ... ...
... از ... ...
... عی ... ...

ای خامه آن کوی نیوشی ؛ بر درازی جهان بشرح کن پیش
زر هر روز گر جهان رهی ؛ بهار لطف ای پسر حاتم
تو هستی مبین جمع سخن نثار آن دلبند تن مسلم به نام
خانه را تحسین بار بزرگان که با وجود نعمت و ملک
علامات و کبر الله و للا و بر دارد و کو لله حاتم ابر اراد
سپهر بر نشست نمقامی و بهی بنشست بتفرج گاهی از
نعم دولت متنعم گردد ؛ منعم معدود باشند و سایه ما
عزیز ؛ هر جا که رفت خیمه بود و بارگاه ساخت
و زر اگه بر مراد جهان نشست در زیر ؛ در روز و بوم حرز
عزیز است و بنشست جمال ؛ درهم عالی که منطق
بیشتر فنون فصاحت حجت به بلاغت هر جا به لعل
نجد منتشر آمده ام نهضت ؛ مجموعه مردم دانا شمال از

زر طلاست ⁂ بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ⁂
بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند ⁂ که در دیار غریبش بهیچ
نستانند سیم خوبروئی که درون صاحبدلان
بمجالست و رغبت او میل کنند که گفته‌اند اندکی
جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم
دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او را همه جای غنیمت شمرند و خدمتش منت
دانند قطعه

شاهد هر کجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

موافقت دولتی بود ؛ اندیشه ثبت کن ز هزار رهی بود
اول که هم راست کو صد فتنه در میان مناش ؛ در میم زر
همه بسی بشارتی بود ؛ چهارم حسینی آوازی که از حنجره داود
که آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پنجم بوسلیک
این قصه صفت دل مشتاقان صیقل کند و الا
نغمه مست و مستی او رغبت بیش نماید و به انواع عجایب
جذب کند ؛ ششم حجاز که از بزم حجاز که این حظ
نفس گشاید ؛ و آن قوت روح بخشیده و در مستعدی نیز رو
قصه لطافت حالی کند تا هر [illegible] ازو [illegible] بگردد

[illegible]

نجات یابد از جهل آن برده کیش نام و ننگ شود

بیت هر آنکه گوش کشی کنی از وی حواس بیغز ؛

نصیحتش دهی بسی کند الام ؛ کنون که دگر اسباب شما بحواله

دیر ؛ فصلی هستی گوش بالغی دارند و والم ؛ از آنکه چون قرارت

به فصلی ؛ به نسیم که اصلی زیر کارات ؛ ز آنکه جهان

دیرین سرآور ؛ از غایت جهل قسمت نیست شرف

ای بر حوالی جهل را حسن کونه عن لطف است که کند زدن

رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق

شرط است و بلا اگرچه مقدر از ابواب دخول آن

غدر واجب است ... سخن ... نصرت

رزق نه چنین ... از روزی ؛ گر چه ... از روزی ؛ و درد

شرط عقل است ... بتوم روزی ؛ نخواهد مرد ... دهان

بانگ نالان

و با شیران پنجه در افکنیم مصلحت آنست که سعی کنیم

وازین پس طاعت بینوایان نمائیم ؛ هر مرد در هشیاری جاوید

مقام خویش ؛ که گرچه غم خلق همه آفاق حاجت است

شب هر توانگری بسر آید همی رود ؛ درویش هر کی را

شب اندر سرای فقیر است ؛ این نکته در هر دو عالم گوید همت

جوانست و روانش و با خویشتن همه شکفته هنر و رحمت

بخشش باشد بکام بخت او دهد بخشش بر او تمام

هم چنین سیرت یاران سینه آن بخشش ارجمند الصلات

الان بخشش لطف وجود بخشش نفس رشتی

سهمگین آن که مرغ دراز نفس کمترین موج انبساط

از لسان بشر در نهایت گردهی بگام آن ساخته شده

بقراضه زر بعنبر بسته و در جنب نفس بسته جلالت

عطا بسته توهمات شناسد و چند الله رازی کو مالی عم درهم

ملاح بمروت بروی بخندید بگفت ⁂ زر نداری نتوان رفت
بزور از دریا ⁂ زور ده مرده چه داری زر یک مرده بیار ⁂ بلی زر
شود آنگه کسی برسد بزور ⁂ ور زر داری بزور محتاج نه ⁂
جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام
کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنید دریغ نباشد ملاح را چون طامعه بکرد
درآمد و کشتی باز گردانید ⁂ بدوزد شره دیده هوشمند ⁂
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند ⁂ چندانکه ریش و گریبانش
بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت
چو دستت رسد مغز دشمن برآر ⁂ که فرصت فرو شوید از
دل غبار ⁂ یارانش از کشتی درآمدند که پشتی کنند
درشتی دیدند پشت برادند و جز این چاره ندیدند که با او
مصالحت کنند و به اجرت کشتی مسامحه بیت چو پرخاش بینی

نیست تحمل بسیار ∴ که بزرگی به بسیار بنده و در کار بسیار ∴
به شیرین زبانی و لطف و خوشی ∴ توانی که پیلی به مویی
کشی ∴ لطافت کن آنجا که بینی ستیز ∴ نبرد قز نرم
شمشیر تیز ∴ بنذر مالی بر قدر تن اجابت هر دو لیکن چه بنفاق
بر سر و روی ولد خود بسی تکلیف‌ها در اول فقر و در روان
شد زیارتی بر سیند بر نستوفی در عمارت نو آبادان
در ابتدا اسامه بود ملاح که گفت کشتی با ضبط بسیار کنار علی
از بیم آب که زور آورد بر آب با هر کس نتوان زور و حطام
بینید بارز کشتی گرفت و نیم حلال بنشست و دلاوری در گذر
داشت از خصم دل از رفعه بسته و از قول حکما
عاقلی که گفته از هر کنار بنجی دل از سر بکشد لاکن از عقل او
که راحت رسانی از آن در کس آن طرح که ادامت مباش
که سکان از جراحت بر آنکه و آزار در آن پر ز من ∴ قطعه
خوش خنس کفت تو کش باشد خلق با خوشتر خودستیم جدا رسیده

قطعه

زمین ما نشین ۞ هموار است سنگدل نکوی ۞ چون رد سنگت
ولی به جنگ آید ۞ سنگ [illegible] بر بار حصار زمین ۞ که نبود گر
حصار سنگ آید ۞ چند آنکه زمام کشتی بدست [illegible] بیچیده بالای
[illegible] ملاح زمام از دست کفش در کشانند و کشتی را
ساند پیچان [illegible] ورزدی [illegible] بلا و محنت گشته شخص [illegible]

[illegible]

غلبه کردند و پای ما بشر زدند مجروح کردند ❁ پشه چو پر شد بزند
پیل را ❁ با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق ❁ شیر ژیان را بدرانند پوست ❁
بحکم ضرورت در این کار زوال ایشان و رفق شفقه
بر سینه ریش بنهم که از زوال ایشان بر خطر بود کار روزگار ما چیز کرده
بر انتهاء ایشان و دل بر خطر داده گفت اندیشه [illegible] که در
میان ایشان بنهم که با شیر ژیان برابرم و بهانه بجاه
بر در راجع آب بخوردم دیگران [illegible] بنشینند و بستی درست
بیاید کار روزگار ما را دل [illegible] او [illegible] داد کردند
و بنیان و اساس دستگیری کنند حوالی آن شیر معتده بالاکر
و عدل [illegible] از [illegible] رفته و بقیه [illegible] از سر
ایشان [illegible] که و دمی [illegible] شد
و حوالی [illegible] در بود و [illegible] جهان دیده در آن

کاروانی بود گفت ای یاران من از اینکه در رفقهٔ شماست اندیشه
ناکم بیشتر از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را
درمی چند گرد آمده بود و شب در خانه تنها از تشویش خوابش نبردی
یکی را از دوستان در بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار
او منصرف کند و شبی چند در صحبت او چندانکه
بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان
عرب را دیدند گریان و عریان و کسی گفتش
حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم ⁂ تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بتر است ⁂ که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اینهم از جملهٔ [illegible] باشد و در میان
ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر
کند پس مصلحت چنان می‌بینم که او را خفته

قطعه

[illegible] سبب [illegible]

[illegible] اورادم جلالی [illegible]

[illegible] و در یک [illegible]

[illegible] سیاره [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible] شیوه [illegible]

[illegible] و گرمی [illegible]

[illegible] و دل [illegible]

[illegible] همی [illegible]

در [illegible] که تا [illegible]

[illegible] در [illegible] نبود [illegible] در [illegible]

[illegible] تا که [illegible] اورا [illegible]

[illegible] در [illegible] همی [illegible] ظاهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صنعت و [illegible]

وزد

ومعتمدی باقی بقوت دستان شهر خویشش از ترس بدر ز
پدر او را هر شب الا کرد در سلامت جانش سنگ گفت
سنگ گفته ای را آنکه بر سر او کشته بود از جانش
و علاج خفت ... شته ای دیگر ... بر سر چاه و کار روا
در راه با پدر ... گفت پدر گفت ای ... گشتم

[illegible]

از

که کام

تشنه کام نهنگ ❊ هر که تشنه در کشاکش جنگ
سنگ زرین آسیا سحرگه شب لاجرم بحکم یار
نیال آسمانی گشته ❊ چو خوابگه شیر زاده در غار
یار وفا شاه را چو جوب بود ❊ گر بود در خانه ضعیف خانگی کنود
در دامن عنکبوت بود هر که کف اسیر
در این نوبت ترا فلک یاوری کند و جای بهتری
یا کلیت از کار روزگار آزاد ای برادر وصایا خود
بنواز و در حال بخشیده وکثر حالت را به التفات شد
خبر کرد و چنین اتفاق با در آن شد و بنا در کرون
حکم سوال کرد زنهار پس از طمع دیگر باز نکرد و لیکن
و قفس کنیش در تعلو صیاد نهاد بر سر کار
باشد که یکی روز ملکش بمیرد چنانکه یکی از سواران
یار بپرسید در کشاکش در آن شیر یک شب یار بحکم

ضرورت های چند از جانب صاحب صهبای شیراز برمی
زد شرف و فرح که ایالت شیراز بدان یکی بنشیند عضد الدوله
نصیب گویند تا هر که شیراز از حلقه ایالت شیراز نگین را نشیند
خاتم او را باشد الحق چهار حصه موی شیراز از
در حسرت او بعد همه خطا کرده بود که تمام اطراف تا نگین
از هر طرف تیری انداخت که ناگاه ناوک صنعت شیراز او را
از حلقه انگشتری در گذرانیده صنعت و لعبت تمام تا قیامت
و خاتم تیر با و او را ای وا شد از او بعد از که تیر در جالی ببرد
خیمات ... نسوخت نقش بند چرخ چنین گوی لطف
تا رونق بخشش مرغان شیراز **نظم** که بعد کر صنم روشن
رای شد ز بنایه در رست تیری شگاه باشد که نبود یکی
تا در ان ؛ بغلط بر هر طرف انداز تیری **حکایت** در روی نشین را ادم
بعد از ادم نشسته بود در رهی از جهان پیشه
و ملوک و اغنیا را در چشم همت اگر ... نیامده

نظم

حکایت

هر که رجوع در سؤال گشاد   تا نمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق

مردان چنان است که یکی از ما بنان و نمک با ما موافقت

کنند چو شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است

ملک روز دیگر بعذر قدومش رفت درویش از جای برجست

و ملک را در کنار گرفت و دلداری و ثنا گفت چون ملک

باز گشت یکی از اصحاب شیخ پرسید چندین ملاطفت

که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود

[illegible]

فضل ... گفت عذر بیچاره‌ای

[illegible]

[illegible]

رسید بانه بچشم موشکاف گور حقایق عالی معنی بسر
مناظره افشاندن می ارزد ملاحظه و تعجب بازو بنا هر
سپر چند ساخت کشتی نقش ترا با جبین عشق عقلم
داری با دنی صحبت تمنا کشت علم عشق با قرار
حدیث و گفتار شیخ او در بها معنی نمیشود
دمی را بشنو از گفتار او نحیه کار لیک کس که تقریر او
روزی ابیات خوانش خوانش حقایق
جا بنویس ساده که درست در گریبان نسیمه نقد
و چه همه کشف این دانا بود کار او با دریا

[illegible]

حقایق

حقایق

و گر از هر دو جانب جاهلانند ❁ اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی زشتخوی داد دشنام ❁ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ❁ بتر زانم که خواهی گفتن آنی ❁ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

یکی از حکما را شنیدم که می‌گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد و همچنان نا تمام گفته سخن آغاز کند

نظم

سخن را سر است ای خردمند و بن ❁ میاور سخن در میان سخن ❁ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ❁ نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید به امثال ما روا ندارد گفتن

پس چراغ اسمی رسید ⁂ نه هر سخنی که برآید گوهر لطیف است

بیش سرشته سرخوش را نه بار باشد حکایت در عقده

پیچ و شتران ببرد بعدهم جهودی گفت که مرا زنگیر صدای

این محکم و صفت انجا به زبان حاجت نیست ازین پس که

هیچ عیب آنرا نقش نمی‌توان کرد آنگه نور آتش همه

خانه را که جز تو همسایه نیست ده درم بستم عیار را ارزد

لیک امیدوار یار بود پس از آن که تو بهزار ارزد

ارزد حکایت یکی از شعرا نزد امیری رفت

قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از بر او برکشند و بدر

وارزده بیرون کردند سگی در پس او افتاد همی رفت

دهقان قریه بعضی از ایشان خواست تا سنگی بردارد

زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که

سنگ را بسته و سگ را گشاده‌اند امیر [illegible] از غرفه

بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه
گفت جامهٔ خود را میخواهم اگر
انعام کنی رضینا بنوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان ⁂ مرا بخیر تو امید نیست
شر مرسان ⁂ سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز
داد و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بخشید

حکایت منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت بر هم افتادند و فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی برین حال واقف شد و گفت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست ⁂ چون ندانی که در سرای
تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب غراب
البین در پردهٔ الحان اوست
و آیه ان انکر الاصوات

در شان

در شان اوست اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت
یهد اصطخر فارس مردم قریه بعلت
جاهش بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او نهانی داشت عداوتی باری
بپرسش و گفت مر ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد چه دیده
گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردم از انفاس
تو در راحت بوده اند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت
این مبارک خوابیست که دیدی مرا از عیب من
واقف گردانیدی معلومم شد که آواز من ناخوش است
و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس
خطبه نخوانم مگر به آهستگی و ملایمت قطعه از صحبت

قطعه

دوستی برنجم ⁂ کاخلاق بدم حسن نماید ⁂ عیبم هنر و
کمال بیند ⁂ خارم گل و یاسمن نماید ⁂ کو
دشمن شوخ چشم ناپاک ⁂ تا عیب مرا بمن نماید

هر ایکی کس که عیبش بگویند پیشش ۞ هنر دانند ارباب

عیب خویش حقانی در مسجد سنجاریه تطوع

هابک نماز قیلدی بر کون ایکی بر مسمع سالار ارادوب

نوبی و صاحب مسجد امیری بو عادل بکی سنجر امیر محمود اش

که دل آزرده شوب گفت ای حقانی مو مر این مسجد را نمودن

[illegible]

حکایت

چنانکه پادشاه درویش تو مسخر است دل

با خدمتش آوردی پادشاه بنشست قرآن خوانی صد جلد را

بر او بلند شد و گفت پادشاه هر چند است که بپیش

نقش بست چرا چند بر رحمت حق سپاهی گشت

از زبانی چرا مستحوام گشت از زبانی خدا که محمود است

فرد

گر تو قرآن برین نمط خوانی ؛ ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم در عشق و حوالی حسن پیمنت بیان لطیفه

سلطان محمود چند بن صاحب جمال دارد همه اینکه

تابع جهانبانست چون شب پادشاه سخت سرشار ان

بیان و محبتی بالله چنانچه بادار پایکر خشنی بالله کند هر

در دل قند بقوله در دینه بگو ماند

نظم

سلطان گیر او باشد ؛ که همه بندگی باشد ؛ والله

باشد ارد ؛ کمترش از خالی جان نوالف

حکایت خواجه را بنده بود نادر الحسن با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

نظم

خواجه با بنده پری رخسار
چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب گر چه خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

[illegible]

گوینه بهشت است ... علاو و نعیم

نشنیم بدان بهشت دارد ... نعمه و نعیم

از حور بری بتیغ ابرو مژگان ... بیابان بلا

از حور ... ابروم ازارم ... نفس

محبان به بهشت باغ جنت عالم ابتر ... درویش ... رم

علمات نفسیت سلطنت نفس ... عشق آید ... بمایه

عوامل ... هر کس سلطنت ... قوت ... گرته

فرو رفت لطف فرد هر کس ... فتنه ... راو

قد تو نقش سلامت چمن ... بهجت ... جان

قوت بارش ... رفت ... بعد و ...

درد حاجت عمر از دل از بت ... و منظره هلال ... لقمه

لحظه سطح لطف نشر جان خط ... فرد

چه مستور شدن نگام آید ... بچراغ ... ان

حدود چشم هر سیاه ... زرد و حال ...

نفس هر شب باری نصیحت نقشنه ازان ...

حال مال تجنب کن خلق ... بحث ... بود و زاری

رسید ... دارد ... گنج ... گفت

فرد

[illegible]

حسابش گو نصیحت سرسبز از اوست … نشسته
عشقم … ز دهر از دم که لاله دوست … دشمنان بشد ز دل
جستجوی آن روز تحت و کیف … شد که ابرسته جا
خوبان از دوست … سر جا مروت … باشد عشق
از عهد جانان گر کش … بوکه دربند جو … شرط
دروغ زن بابش گر بشد … نهد برو … ره کعل … کرم
یار بسته در طلب … کرد … بند … که ابرسته در
ورنه بروم … مستعطف که نظر … نهاده
کار او بیخود و شفقت روزگار … شد دلقند و بند
… چو غرور
و بعد از آنکه طلب … صبر … یار … زین نفس … اگر
هست … ال … شدی … با دل
از دست … باز … باشد
پیش چشمت … آه که … مطلع

نظر او

83

نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این مسند لالی میدهد
خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید
و ملیحهای پارسی عربی از او میشنود حال معلوم میشود
که دل او بیچاره آشفته است و شوری در سر دارد
در این کوی مبتلا ایستاده است مرکب کتابت هر سالی
چون درویش داشت پیکان او عزم [illegible] دارد

بیت
نگه مهر شکسته بشکسته برآمد جای دیگر
ولیکن بستن پای بسته [illegible]
نازک [illegible] لطیف [illegible] حال [illegible]
چو [illegible] در [illegible] محبت [illegible]
و مانند [illegible] و [illegible] [illegible] نخواهد
اگر حق [illegible] [illegible]
همچنان دم [illegible] سخن با [illegible] که [illegible]
چو [illegible] الف با [illegible] [illegible]
چو حلقه [illegible] [illegible] تقویت [illegible]

محبوس از میان تلاطم امواج بحر محبت سر بر آورد و گفت

فرد عجب است با وجودت که وجود من بماند ⁂

تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند ⁂ این بگفت و نعره زد

و جان بحق تسلیم کرد ⁂ عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان

کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم

از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او

معاملتی در میان زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی

در حق وی روا نداشتی و در خلوتگاه بگفتش از اینها

گفتی **قطعه** نه هیچکس به تو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم

و گر مقابله بینم که تیر می‌آید باری پسر گفت

چنانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب

نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی

بینی که مرا پسند آمده است گفتم مطبوع کون ما بیند

آن سعدی نامم گفت ای پسر این سخن از دگری پرس که آن

نظر که مرا با تست جز هنر و ادب نمی‌بیند بیت

چشم بداندیش که برکنده باد ✿ عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب ✿ دوست نبیند بجز

آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم

از در درآمد چنان بیخود از جای جستم که چراغم از آستین کشته

شد سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی گفتم به دو معنی یکی اینکه گمان بردم که آفتاب برآمد

درشتی چه حاصل آنکه سخن که در ایام ... ایمان
... لب حکایت یاد دارم ... صحبت ... کاه
... تن ... درویشی ... حاصل
بیرون ... آغاز کرده ... درویش
... پس آنکه ... عیب ... نعمت ...
غیبت ... نفس ... رحمت
که دیده ... بجمال ... روشن گردد ... محروم
بیت یار دیرینه ... تو به ... که مرا ...
نخواهد بود ... نظر ... ای ...
بار گوهم که کسی ... نخواهد بود حکایت درویشی ...
دیدم ... صحبت شخصی گرفتار شده و در ... ازین ...
... فلان ... ایشان ... چیزی ... دیدم ... آن ...

قدر لای شغلی چنین ما پیش بیت زدلتی
ما دادی جد و کفر تن گفتم سهی را خود شد باید علما
زمم کار روز وام زز عتاب دوست یار ای گفت گون
صبر لحظه که شر سکندر نشینی بود صحبت هم در بارها هزار
گفته گلد چشمان و او دیدار با لدار سکندر او سی رحف
اشک از چشم است ترا آتش اسات و هما هست می زد ل
ریش آن دارد سبزی داشت دل که هر **بیت** برگرفتی
در کون سنگ یا هیچ دارد داری دست در

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] حلقی [illegible]

[illegible] طیب [illegible]

[illegible] فرد [illegible]

[illegible]

[illegible] صحبت [illegible]

[illegible]

روی هر صبح سپاس [illegible] بیش کن ❀ [illegible]

خویش کن ❀ شنیده ام که [illegible]

[illegible] آفتاب نخواهد [illegible]

نفع هر این نکته و شکر کو در شان او [illegible] عربی

[illegible] الصحة والمرء [illegible] بقدر

لذیذ العیش قبل المصائب ❀ [illegible]

مردن ❀ [illegible]

نعمت باری تعالی [illegible] لا احصی [illegible]

بنعم [illegible]

قطعه

منغص شده و جمال یوسفی بر زبان آمده بر سخت رنجیده از سر
چون به کوی نشسته و درویش با زاری جنبش شکسته متوقع
در کنار آتش گرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه** از روز
که خطا شاهدی نبود ⁂ صاحب نظر از نظر بر آید ⁂
دامن در پای تصحیح شد کشش صفحه و ضمیمه ترشانید ⁂

[illegible]

زن بد کرت لا امر بنی بر آید
آید گر قرب بنی بما نعتا بر ما
خوار آید سمید ز ... که مبود جه
شود بهمچو نور در ... روی بما ... کم
سوال گفت و کفتم ... حکم حور و دم
خوش سینه ۱۵ جواب داد ای ... لسند
چشم سیاه لسند
مکرر پرسیدم از سخندانان که با تقوال فی الالارد کعب الاحبر
فهم نمی‌دارم که هم لطیف سخنش فادارحش ملاطف
یعنی چنانکه خوب و لطیف و بار بکشند درستی سختی
کشند و چون سخت و درشت شوند ملاطف بیند
درستی خوش بند امر دانکه که خوب سر ... دستان
تمام کنار روشند حبی نبود چنین کسی آید و ملعبت شد
معهم امیر و ... حبی نبود حکایت یکی از علما پرسیدند
که بی ماه روی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان

حکایت

حکایت

حرص و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ مانع نشد که یعقوب
پرهیزکاری از وی بیاید نادر برگزیدن
بی ملامت زهره شعر ان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم ❊ شاید
پس کار خویشتن بنشستن ❊ لیکن نتوان دهان مردم
بستن ❊ بعد روی به دیوار کش از عیب سرای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست حکایت طوطی را
با زاغی در یک قفس کردند و از قبح مشاهده او
مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است
و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون
یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه
علی الصباح روی تو هر که برخیزد ❊ صباح روز

شعر

حکایت

قطعه

قوت ازو حرجت [illegible] در جهان [illegible]
بسا با شد ⁂ حوالی خاتمه [illegible] طرفی
همه صحبت بوی شب ارجمند و در [illegible] همیشه
کی با شد ⁂ عجب آنکه عذاب [illegible] ارکون شکل
آینه بود و مولد شده لاحول این سخن [illegible] بگوید
دوست نعایش [illegible] باشد این [illegible] باغی
وطالع در وانام تو [illegible] فیلسوفی [illegible] قدر [illegible] آن همه [illegible]

فرد

برو دلوار با غم حراک
بار رسالت آسمان [illegible] ⁂ که بنوا [illegible] طوطی [illegible]
تا چه کنی کعبه لعل که تعلق زدم [illegible] در سلک صحبت
چیست [illegible] خوشالی [illegible] بند [illegible] کوی [illegible]

بیت

کس نیار جای [illegible] که بران [illegible] گفته
گر بود ار در بهشت جای [illegible] دیگران در رخ آسمان [illegible]
این مملکت [illegible] با آنکه چند [illegible] دل [illegible] از ما داد

[illegible]

نظم

نوبت است بادان بسیار ز اردوان و حشمت است

ساقیا در بست باغ بهاران بود ☙ بلبلان مست گوشه بهر بخش

گرچه طوبی ها [illegible] نشستی ☙ که تو [illegible] در میان باغچه

جمعی حقیقی واللّه [illegible] ☙ تو [illegible] خاک

در بیابان گشته [illegible] ☙ همچو [illegible]

چمن [illegible] گشته ☙ حکایت [illegible]

که [illegible] باهم سفر [illegible] و حقوق [illegible]

[illegible] شکلاک ما [illegible]

[illegible] اوری

[illegible]

[illegible] نگار

نفع [illegible] نقشه

[illegible] در مجمع [illegible]

[illegible] رجا

[illegible] نقش

[illegible]

به تبسم آمد قدمی خوار گیتی که زمان بر زبان دُرّ و

وظایف از همگنان است به لطف این سخن که بر سخن سنجان

خوش نشین کواهی همی دانه استخراج کرده و آن در میان نهشتم

در انجمن شکر لعبه کرده بود و یعقوب صحبت قدم

با شرف حلقه و تحفه نشین خوش اعتراف لعبه

معلوم شده از اطراف اکرم عشق غریب

این چند بیت بفرستاد هم صاحب کرم نظم

به بالا در میان عهد و وفا بود حیف گوی دیده عهدی نمود

به سنگ زار جان دل بر تو بستم بر آن سیم اندر کوی

بر روی بستند بر کشید به صحبت آن یاری

گران محبوب ربانی که بودی جواب یکی دار زن

صد حیف جمالی درگذشت و با در دل فرط

بعلت کاینی در جانه جواز جمی در اولی دن

رنجیده وارهی ورت ادی جانه ای جمعی اشنا

نظم

جواب

آمد همی گفتا چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن
زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن ☙ گل و
بتاراج رفت و خار بماند ☙ گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن ☙ به که دیدار دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید ☙ تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بچشم عشوه و نظر
بماه رخی در تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش
مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب
آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی
حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از دهلیز ظلمت
خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تار صبح برآید
یا آب حیات که از ظلمت برآید قدحی برفاب بر دست
و شکر در آن ریخته و بعرق در آمیخته ندانم بگلابش

حکایت

بسط کرده بود با قطره چند از گل روغنش در آن چکیده

و به حکمت شکر شراب از دست نگارینش بگرفتم و بخوردم

و عمر گذشته از سر بگرفتم **شعر** خرم آن فرخنده

طالع را که چشم ؛ بر چنان روی اوفتد هر بامداد ؛

بخت بیدار گردد نیمشب ؛ تا ببیند آن رخ روز

محشر با هر او ؛ **حکایت** سالی که محمد خوارزمشاه با لشکر ختا

برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم

نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در

امثال او گویند **بیت** معلمت همه شوخی و دلبری

آموخت ؛ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ؛

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ؛ ندیده‌ام مگر این

شیوه از پری آموخت ؛ دگر نه قصهٔ بستان

کند نه عزم سفر ؛ کسی که بر سر کوی حبیب دارد جای

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند

ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر
خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت
باقیست بخندید و از مولدم پرسید گفتم از خاک
شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
شعر بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کزید فی
مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی به اندیشه
فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین
بفارسی مشهور است اگر از آن چیزی گفته شود بفهم نزدیکتر
باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم نظم طبع ترا
تا هوس نحو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد ای دل
عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان

سعدی است در آن ابر و تلطف کرده با تسف حرد
که چند بن هرت چرا هیچی ز من قلانم با شکر خوردم
بزرگواری را دیدم بحذب نشستی و گفتم مصراع
با جعوت ز من آواز بیاید که بنشنم ؛ کجا چه شود
اگر در این خطه روزی چند برآیی با تحذب نشستی تو نیز
گفتم بگفتم شوانم بحکم این حکایت چند نزدیک دیدم

[illegible]
بوسه دادن [illegible] گفتش
نظم
دادیم و وداع گفتیم
[illegible]

بیت گنج قناعت ساکن گو ؛ رهی از آن بهمه رنج

دشمنی زر و زن **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما

بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا نفقه

کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان

گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند **فرد**

گر تضرع کنی و گر فریاد ؛ دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که برقرار خود مانده بود و تغیری در وی

نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی

ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد **فرد**

نباید بستن اندر چیز و کس دل ؛ که دل برداشتن کاریست مشکل

ز شاهد وصدق صوت با تجلی قبله چشم جمال
او بقعه سود و سرمایه عمرم وصال او
وگرنه بشر تجنس و صورت او در جهان بخواهد بود
هر دو گیتی سر جرمه است تبرا زده صحبت او هیچ لطف
چه تواد می نخواهد بود تا گاه هایی وجود نقش عدم
فرو رفت و هوف ز ارده ها نفس گاه روزها

زین نسیم ریزد جان که تو به جامه ببر
عزم کوم و زین جرم که لغیت غم و شرایع
در علم و گو
بی جان

می‌بایست نگفتم که درین شب نبودی گر نبودی هم صبح
صحبت مکن تحمل شرری گر نبودی بسوزانش چاره درویش
چنین طاقت نشناسندم ابدر باغ وصلی دیگر امروز
از فراق یاری بیچم چه بار **حکایت** یکی را از ملوک عرب
حکایت کنند که قصهٔ لیلی و مجنون و شورش حال
وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش
آوردند و ملامت کردن گرفت و گفت در شرف نفس انسان
چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم
گفتی ٭ وربّ صدیق لامنی فی ودادها ٭
الم تریها یوما فیوضح لی عذری ٭ کاش کسانی که عیب من
جستند ٭ رویت ای دلستان بدیدندی ٭ تا بجای
ترنج در نظرت ٭ بی خبر دستها بریدندی ٭

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی کواه ایده فذلکن الذی

لمتننی فیه ملک بساط لعبه حمایل کبی اوزره ل آیه

تا چه صورت سبب موجب حسن ایدر قیسنه آب نعره نور

تا اوزره حاضر ایتشمه دراس حسن بای عرب بلکه دیرنه دیدر

آیه بیش ملک حاضر اولورد ملک دریهسات

او نظر کو شخصی درسیناه م ضعیف ابراهیم دریطرش

حقیر ایدر تحکم ایتمه لمیزن خدم خرم اوه لحمال ارداوش

نعوذ به جسم اره

مشغول بقرار ایدرکن چه ایتدیکی بوحه

شیوعنده املاک لطیف کون اتدرن

و لطف لطیف انیش

دیانت سی درحال نا سنه وارد

مشغول مدار بستانه صنعت

ریبوتخت بکنه نفس اوزره نور بنی

جرینه بلوب نعوم وارد ابر مسحور

تا جانانه نسه

باتحکم ایده بی در عمر

حال بهارلر

۲۱

حکایت

او بملک زدست و من بر عصیان ∴ سوز من با دیگری نسبت مکن
رفیق همه ∴ بیاید رحمت در من توراز ∴ ریش
در ره سلام ∴ بیار اوز همه گویم قصه باو که ∴ بایر
لیکن احوال همه قاضی **حکایت** بسوز بود شیر حجیر
در ش بلوغ بود حشمش بسری بسند با بغل
واقعه حسن در بود بود مشتعف روزگاری
بر بود ∴ بلند سرو الهی چشم در ∴ گمان
سوخ دمه این ∴ شکسته ای ودری زدست دلم
دمه هری دل بکس خواهی ∴ بیمار دل
بار م کوچه سر ∴ بهیچم که شوان غافل تو یار
بار صی شر ری که م بسند ∴ بسیچم پچ
بخنده وصف و سلام رسیده شمعش از آمد
بسیمه و نعطی و کرفت دل وار سیحای نام در

بگذاشت و پس از چندی فرستاد و ملک ... قاضی ... بلی

از علمای معتبر که همعنان او بود گفت **نظم** ای ... ساهی ...

چشم کرهش بیش پس ⁂ و انعقده برابری ...

بسر نیست ⁂ عرب گوید ضرب الحبیب زبیب ⁂

از دست تو مشت بو های خلقان ⁂ بهتر در دست

حریص های خلقان همه با کرار و قاحت او

بعضی سمت حکایت بر آید با آنها سخن [از صلاح] ... گویند

داشته که در نهان صلح جوی بسته اند این نکته در سینه

قصاص بار کرده شد چند از بزرگان عدول که ملک را همنشین او

سخن که ملک را ... سوابق نعمت

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ...

در سخن ... نگفتن روا ... ولیکن ...

او ... ⁂ ... [illegible]

سخن ... در حضرت نکته ها دارد ...

صد ... ستم ... الرحمه ...

... [illegible]

صلاحدید ملایم نواب است که با این سر کوچک طبع نکوهی دور سر
بلیغ در نوبل منصب وصف نگاهی منیع است با نگاهی
وحظ شش منیع ملوث نکوی حرف نیست شده که دیدی
وحدیث آشنا شدی ⁂ یکی گرده لے ابر دے نیستی
چه غنیم وا اده ارار قسی ⁂ نام عظمی سمایاتی
که بیت نام آتش کند با پاک ⁂ فاصی راز صحبت
با لان یکدل آتش شده بر حسن آن اسال اوین
حماند و لطف نظر عزران در صحبت حال ما عنی صواب
دستینه سجواب از صحبت کنی مباد حنه که حرابی
در سوال نشست ازار بها کسیاهی این لطف و کس سعجص
حال اویرا صحبت و بعمت شکلاه رنجت که لیکه کرد
هر که زر در ربارد رفت قطعه روز در بارو جست هر که زر دید سر قد
ادلو ⁂ در برادی آتش بنشست ⁂ فی الجمله سینه

خلوت میسر ما شده و همدم امشب بخت ز خبر شد و
قاصد یار همه شب برای شب در سر دوش هجر در بر ار بس غم بخشی
و بزم فیض امشب مگر بوقت نشنید ابرا گرو بش
عشق و بس بگرد و همه سر ورا کنار رو بغل بس تا بار
در حرم حقیقت با هزار ۞ چون کس علاج در حرم حقایق بس

[illegible]

فرو گذاشتم مبادا که بلا گیرد و عالی سلاح را
قاضی به تبسم در او نظر و لطف نصیحه در صمیم بقعه ضعیم را
چه نیکو دست بسته که ملک للبد رهی در رهی دستی تنگی
عنبار ما عدو پیش دستی منبر ملک سالار را پیش
ارکان دولت که در مملکت تو چنین شنیعی حادث شده
ملک گفت من او را یکی از فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم
باشد که معاندان بخبث در حق او خوضی کرده‌اند این سخن
در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد حکما گفته‌اند
بیت به تندی سبک دست بردن به تیغ ۞ به دندان
گزد پشت دست دریغ ۞ شنیدم که سحرگاه ملک با تنی
چند از خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی اندک اندک بیدارش کرد
که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت کیست و حال

حیث گفت از کرانه جانب بالای سلطان عجب داشت

گفتش از جانب مشرق ز رسم معهود گفت الحمد لله هنوز

در توبه باز است بحکم الحدیث ان باب التوبة لا یغلق الی

علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله

واتوب الیه **بیت** این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام * گر گرفتارم کنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام * ملک و قدرت بود ...

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

الا گرد

دوست هزار هزار دانم حکایت شاید که بر من ملالی راستش

کهنه دهر است ازین اگر خلاص می‌بایست بیت غلام دوست

این شاه گفت ملک است داری اسب واری سبب که نو داری که گرم ملالا

ست لطیفه که نیکو گفتی و عیب چه و نکته اولاد بر لطیفه

بر هر نفر غلامی از حیث بلاغت و فصاحت هزار بر وصلاف

الهی دیگر تا بم ارزانی بزرگ قلعه از اندر که بنیم می‌بینی مصلحت

بقلعه می‌رسی زبون اندر اگر گفت تیر بر عبرت

لارا دیگر که بیم که تنها می‌نشه این کنم دانه خانه این نعمت

زلالارا ملک گرم عبرت تا می‌و انداز بند ما بقیه

حرم او بر جرم سر از عفو و بعفو گرفت خنده و آمد خوش سخن

فرد شد لطف بعفو کرده او بخشش بالکشاره اشاره دو مبوراهی

دیگران عیب بر طعنه خویشتنند عیب حمال همه

مزنید

حکایت جوانی پاک باز و پاک رو بود

ز بابا بیک بنده روی در کرد و گفت ❊ چنین خواندم از دیوان
اعظم بسم ❊ بگرداب درافتاد آنکه با ما بسم چون ملاح
اندر کشتی ما دست بگیرد ❊ مبادا در کام نهنگ لا کشت
نبرد ❊ چو آن کفش از میان موج و شور ❊ برآید که بزار آرد
دست یاری بگیر ❊ در این کشتی جهان از حق برافتد
نشیند هر کس که جان سپرد و بشکفت ❊ حدیث
عشق زان بطالت نوش ❊ که در سختی نکند یاری
فراموش ❊ چنین گفت یاران هر کار ❊ ز نگار
زمانه بشنو یا مرا ای ❊ ز بیدی راه و رسم عشقبازی ❊
چنان داند که در بغداد تازی ❊ دلا از ای [illegible] داری
دل در او بند ❊ دگر چشم از همه عالم فرو بند ❊
اگر لیلی و مجنون از ره شکستی ❊ حدیث عشق از آن
دفتر نوشتی ❊ ماه ششم در صعود [illegible] با طایفه از درویشان نشسته [illegible]

صعود [illegible] ماه ششم [illegible] حکایت

در جامع دمشق بحثی همی کردم که ناگاه جوانی از در در آمد
و گفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی داند
اشاره بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع است و چیزی همی گوید که مفهوم ما نمیگردد
اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی
کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم که همی گفت

نظم

دمی چند گفتم برآرم بکام ⁂ دریغا که بگرفت
راه نفس ⁂ دریغا که بر خوان الوان عمر ⁂
دمی چند خوردیم و گفتند بس ⁂ معانی این سخن را
بعربی با شامیان همی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و
تحسرش بر حیات دنیا گفتم در این حالت چگونه
گفت ندیده که چه سختی رسد بکالبد کسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی ⁂ قیاس کن که چه حالت

عیب بود در ارباب [illegible]

[illegible] بی‌ادبی

که از فعل [illegible] ز جای [illegible]

بی‌نصیب [illegible] ... و اصل الرحمن

بازی [illegible]

و دو [illegible] استقصی [illegible]

که آیه که مزاح الرحمن

[illegible] و لالت [illegible] الرحمن

[illegible]

خواهم بود

خوار نشسته بود و حجرهٔ بعضی از آراسته و بخلوت با او نشسته
و دیده و دل در او بسته شبهای دراز بخفتی و بدیدار او لطفها
کفتی با مولانا شهاب‌الدین وحشت پدید شد و از صحبت سکی سلف
هر شب بتهمت یار و دیده در آن بسته از بعد که به صحبت
همچون شکری بحاصل تحفه پرورده چون غنچه شده گرم
روزگار چشیده بیک دو جهان آزموده هم خصوصیت
دلنواز و سرود معهود بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع
و شیرین زبان پس تا تو ام دل به تو آرام
ور سر با زارم نیز آزارم ⁂ ور چه طوطی شکر بود خورش
جان شیرین فدای پرورش ⁂ به که گرفتار گردد به
جوانی معجب خیره بالا نشست به سر که هم جنس بود و آن لحظه
بسان ... و هر شب با جای خفته و هر روز بار دیگر
نظم جوانان گرچه خوب و دلربایند ⁂ ولیکن

نظم

ولیکن در وفا با کس نپاید ٭ وفاداری مدار از بلبلان چشم ٭
که هر دم بر گلی دیگر سرایند ٭ بخلاف پیران که بعقل
و ادب روزگار گذرانند نه بجهل جوانی ٭ فرد ٭ ز خود بهتری
جوی و فرصت شمار ٭ که با چون خودی گم کنی روزگار ٭
گفت چندان که برین نمط بگفتم گمانم که خاطرش بقیدم
در قید من درآمد و صید من شد ناگاه
نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن بگفتی هیچ در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم
از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو
نشیند به که پیری ٭ زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ٭ پیری که ز جای
خویش نتواند خاست ٭ الا بعصا کیش عصا برخیزد ٭
فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید

چون نوبت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند و ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا
دیدی و رنج و عنا دیدی و کشیدی شکر نعمت حق تعالی

همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مالی بسیار داشت
و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا
در عمر خویش جز این پسر نبوده است و درختی در این وادی

نیست در مصحف شهبای [illegible]

سبحان الله کنار دیده و من [illegible] بسته ام [illegible]

[illegible]

دراز [illegible] تا شب هجران [illegible]

شنیده ام که سر با جهان [illegible]

دیدن روی [illegible] گوی در سرم [illegible]

[illegible] در سرم عادت است و [illegible] خواهم

دیوانه است [illegible] نگذرد که گذارد [illegible]

[illegible] هزار است [illegible] تو بجای [illegible] خبر

در همه چشم داری از سر [illegible] حقا جرات لطف [illegible]

[illegible]

حقا

لعلیت چاه چه ذقنده نه ششدر ایسته زمرده هوس
شیشه‌ی بیر چمن ب گردم کوکه ذکر کوکه اولوم پسته گوکلک
بنفشه‌زار بگو ناف شطراج باری برار که ربعو
بحور بر ابراز دکر مجوی رسته نو خلال طرب
نو سبزه چانه تکرار ورد وقت رسته چمن راز ربع

[illegible]

پیمانش ؛ گر از عهد خود برگشت یار آنگهی ؛ هیچ چاره نکوی
در ار عشق خوش بود می ؛ عمر تو بی در این روز هرگز حیف ؛ که تو
بسر نموی و من هم ز انسان **حکایت** ما گرا کنند بوالهوسی را زجهان گذشته
پیشمار نکجا بنمود شیری زنحو در داستان بشنیدم خواهش
بعضی شنید در چشم و دل کی ما بزبان و قربان با صد شادی دهر تحکیمی
به اندیشه فرو رفت و گفت چشم جهان اولی است
صاحبدلی شنید و گفت چشم تنگ بس است لال از جهان اگر آید
قند لال ز سبزه آب تا لبش و در دست جان بهاری چو
خود را در کجا بستانیز ؛ و در انجمن تحقیق ای صاحب نکو باد ؛
حکایت منظومه
شنید علم در درس روزها گفت نهی شد
حالت بست به سر از بیرنگ که حیف نجواری دختر کی
خوب رخی گوهر نام ؛ چو درج گوهر شب افروز چشم گو دل
نهفتش ؛ چه مرا زین عروسی نیک تا کو ؛

دنیا نگاه

حکایت

حکایت منظومه

ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ⁂ کمان کشید و
نزد بر هدف که نتوان دوخت ⁂ مگر بخامه فولاد
جامه هنگفت ⁂ بدوستان گله آغاز کرد و حجت
خواست ⁂ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت ⁂
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ⁂ که سر
بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ⁂ پس از گناه و شنعت
گناه دختر نیست ⁂ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت ⁂

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری
کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر این
پسر را تربیت کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد
مؤثر نشد پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا
دیوانه کرد ⁂ چون بود اصل گوهری قابل ⁂ تربیت را
در او اثر باشد ⁂ هیچ صیقل نکو نداند کرد ⁂ آهنی را

باب هفتم

سگ بدریای هفتگانه بشوی ⁂ که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر بمکه برند ⁂ چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که هنر آموزید ای جانان پدر که ملک و دولت دنیا را اعتمادی را نشاید و مال و جاه از در بیرون رود و سیم و زر در سفر محل خطرات یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه ایست زاینده و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن ⁂ خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام ⁂ هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان

دانشمند * بوزیری پادشا رفتند * پسران وزیر ناقص
عقل * بگدائی بروستا رفتند

حکایت

یکی از علما
تعلیم ملکزاده همی کرد و ضرب بی محابا
زدی و زجر بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر
برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم
برآمد و استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت
و حرکت پسندیده کرد همه خلق را علی العموم و پادشاهانرا
علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هر چه رفته شود قولا و فعلا هر آینه در افواه افتد
و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

بیت

اگر صد ناپسند آید ز درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند

دکر بیت بمقصود رسیدن قسمت نفسیمز انصاف
زار قسمت نه ایدی سلطنه دراهیده
چشم سختر سعیم آگاه عقبنه
پیش ورا چون ایله بیش اول برج
هرکه در حلقه جریری

قطعه

ضابطه ارادیکان چون اشتب حب ارا اجمه
وزیرزی فلاح اراوکجوا تنت ملک حسن نظیر
شوق حسب جریه آتش ارا نعت
ایچار و خلعت

حکایت

ووصه بیر دفعه مراقع ایدو نشنه
بخشنده ای منصب شمه کوره کوبار
معلم کتابی رادیم ورتعرب اتش قرن ومعنی [illegible]
وبیر کلیسه [illegible] کار عیش شیمالان بهرل بعض
شتر و حرکت فراتش ول ... سیه کوی جمع سرلاله
مابنده و حرلاله شتره بر حفاری اورکعبار
بر زهره خنده وله نیابی کتار که عارض [illegible] شمسیم اطلا نسخه

القصه شنیدم کودکی را شاگردی دیگری بود زرین ق وکاه بودی
و برادر زر و نزد گفته معلوم او نفس شاگرد از حد طرفی
و نیک سلیم و ساده بسیار داد در صحبتی راه قریب طبیعت بگفت پس
حسن و مولوی بعضی ضرورت علم بحث حرکت که تسلیم حسن مولوی به
استاد هست را کان که فرشی آشنا زر رسید زررر
دیر ملک یا حق سال بهر معلم منعم و برفت از ابر هم
اوقات اغلب چنین رسم و هر نوشه بی هی
تنگ شدی با گروه بر در لوح و شستند فراهم بچه بار
فرد استاد معلم که تو کم آزاری ❁ چه بک بار زند
کودکان در بازار ❁ بعد از روزی سه روز در آن مسجد گیرد کار
معلم اولی ساده دل چنین گفته بعد و بمقام
الصبح بار را طلوع الصادق بر بحث و لا حول نقش بسم
در دیگر باره زبر را معلم ملول چند گفته که بر ه مولوی

ظریف جهان دیده بشنید و تحسین نمود و لقب گشتند
در حق دانشمندان گفته‌اند **فرد** پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد ❊ بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر **حکایت** پادشاهی پسری را به ادیبی
داد و گفت این فرزند را چنان تربیت کنی که یکی
از فرزندان خویش را ادیب فلان روزگار سالی
چند برای او بر آمد و بگذشت و سعی ادیب بجای
نرسید و پسران او در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و عتاب فرمود که وعده خلاف
کردی و وفا بجا نیاوردی ادیب گفت بر رای خداوند روی زمین مخفی نماند
که تربیت یکسانست و لیکن طباع
مختلف است ❊ گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم ❊ بر همه عالم همی

حکایت

با هر سبهی ✽ جای انسان میکند جای آدم **حکایت** یکی را

شنیدم از پیران مربی که مریدی را میگفت ای پسر

چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی

ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی **قطعه** فراموش

نکرد ایزد در آن حالت ✽ که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش ✽

روانت داد و طبع و عقل و ادراک ✽ جمال و

نطق و رای و فکرت و هوش ✽ ده انگشت

مرتب کرد بر کف ✽ دو بازویت مرکب ساخت

بر دوش ✽ کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را

دیدم پسر را میگفت ای پسر ترا می پرسند

در روز قیامت که چیست عملت و نگویند پدرت کیست

جامه کعبه را که میبوسند ؛ او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند ؛ لاجرم همچنان گرامی شد

حکمه

حکمت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاء مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست‌ها که در خانه کژدم می‌بینند اثر آنست

باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و جز چنین نتواند بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول

[illegible]

دست روی دانشمند حکایت گروهم را شنیده
چرا در بستان ننشستی در بیابان لطف در بستان چه فرو در حرکت
در بستان نشسته آرام حکایت فقیره درویشی حامله بود
مدت حملش بسر آید درویش را همه عمر فرزند زا
نبود و نیت بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز
این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسری آورد و سفره یاران
بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام
باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی
حالش خبر پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده
عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت
آن سلسله در نای و غل بر گردن گفتم این بلا را بخود
بحاجت از خدا خواسته بیت زنان باردار ای

حکایت

حکایت

مرد هشیار ❁ از وقت ولادت تا زمان رشد
از آن بهتر به نیکی جهد منمایند ❁ که فرزندان ما
همواره در رنجند **حکایت** طفل بودم از بزرگی این سخن
پرسیدم که موضع بلوغ چه نشان است گفت آنچه در کتب
علم مسطور است سه نشانه است یکی پانزده سالگی
دوم احتلام سیم برآمدن موی عانه اما تحقیق نشان
دارد و آن است که در بند رضای حق تعالی بیش
از آن باشی که در بند حظ نفس خویش ❁ و هرکه در این

صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش
نظم
به صورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند

اگر چل

هنر بیست پیش سالار بوالی دل برست آرد حکایت
مردکی را چشم درد عارض شد پیش بیطاری رفت
تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان کند
در چشم او کرد و در حال کور شد داوری پیش حاکم
بردند حکم کرد بر او هیچ دیه نیست اگر این خر نبودی پیش
بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را
کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد و نزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب گردد بیت ندهد هوشمند
روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه
بافنده است نبرندش بکارگاه حریر حکایت
پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید بنده را
دست و پا بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر
عز و جل همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو کرده است

و نور از ایران شکست نعمت روز ابرار

فضیلت داده شد به جهان ز روز ابرار — مقطع

رب العالمین آورد و بچه شد و شیر شیر ایران

بشن زاده که قوارت باشد به زر اوی و بشن سیارش

زینت مگر چشم بسیار شد جو در بشن تا بش

از اینجا چشم ها خنده شد هست از نور بر کبر جراحه

این حکم و غمزه و چشم ها بس جمش

ز سخا خاصه از سلاطین عجم شد قربان و ده همه قرار

از سید عالم و خلاصه بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم

هفت بزرگتر خبرها در روز قیامت سر نشسته آن بوده

صبح لح را به بهشت بند و ضیا کند ز شاق سلار روح

ز علامت طوع خد نشست خشم سخنه

مران دیده شکر که فصیح بود شمشیر

بنده از آن خواجه دیرینه بخیر — کتاب — نوابش

زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین
و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده
بگور پدرت چه ماند خشتی چند فراهم آورده و مشتی
خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید
و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد
پدرم به بهشت رسیده باشد در خبر است موت الفقراء
راحة خر که کمتر نهند بر وی بار بی شک آسوده‌تر
کند رفتار مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و ناز و در
آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار
آید به همه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال
امیری که گرفتار آید [illegible] در باب بوالعجبی و درو

[illegible]

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم

ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد

وهی وقت مهربانی به سو گوئی بر دولت نشان رسی و سوادی
جزای در رنگ و زنهم پرسش نی از قدرت حقوق
و اگر قوت سجود هم انکسار نه میسر شود که بالب نرگس
واندوه صاحب و عرض مضمون و دل فارغ قسلای
داشته که قوت طاعت در لطیف است و
صحبت عبادت در کسوت لطیف است
که از مستعد فاله چه قوت آن وار نفس بهی چه
مروت دارای بهینه چو سیر واز رب چه چیز
شراکت شده خشنده که هر شب لب چه چه
نحو وجه با هر ادا
ستو نه بنو اولو ما شاءالله تا فراغت بود سیاستش
نعمی لیک در فراغت با فاقه به هنوز در جمعیت در
ستگی صورت نه که نیکی بحرمه عاشقی سینه
و دکر منتظر عاشقی سه هر گز این به آن کی بار
فرد
صلاحند نعمت بحق شناخته را بند به نغمی کرده لب بلی

در

پس عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکتر است
و جمعیت و حضور پریشان و پراکنده خاطر
و اسباب معیشت ساخته دنیادار را در عبادت
نبود چه عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و من الوزر
فمن لا نحب و در خبر آمده است که الفقر سواد الوجه
فی الدارین گفته نشنیدی که خلاصه عالم صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده است الفقر فخری نعم جواب شنیدی که اشارت بحضرت
نه فقر حالیه است که مولانا منبه از رضا و تسلیم است
و صفا ندیده ایشان در خرقه ابرار پوشیده و لقمه ابرار نوشیده

بعد از آن [illegible] الفقراء [illegible]
[illegible]

و نیز

دنشاید چون یعقوب نعمت کشیده را روشنیده باشند استحلال
محجوبی گوش فرزند نشنیده انبیا چنین بالا مرتبه ایشان
که زیر بار و دیر علت بغلی چه بازنه بینی که حق تعالی
در محکم کتاب از نعیم بهشت چشم لکن حز خدا هر
بر اولئک لهم رزق معلوم تا هر آینه مشغول
لطف ارزاق عفاف مخدوم است ولیک
فروغ غفلت زیر زرق معلوم فقر شان است سالار
نماید ابر رحمت همه عالم گشته چشمه آب
جز عنت شد ز بر
شد بهشت مخوف است که بهر آن بود
نشسته در گاه آنها است که بهر آید
نیست حقوق ایشان به بیند و از عقوبت آید
بیت بانقد و از سوز ریح آن بنیه که از کلمه سر بر
حکم از حال بشکست کسته ...

ور

لیس شکم الطبع سیر ندارد که حرارت است [illegible] اما صاحب دنیا
بعین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ
من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دعایی
بر کتف بسته و یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر
مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند
و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان
نفس اماره قضای شهوت خواهد چون قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن

[illegible]

[illegible]

صبر زارم لابه سان شق فی الله سلام و از جمیله

بود رخش نگون و جمعیت در قدح مر بوا عرایان ... می‌شود

که آنکه ضمیمی در زیر شیر و هر پار از وجان از زیر ...

وصبح ما ان راز دست از صحبت او در دل و سرود

خوان ز ران رحمت او مای زنگار **نظم** بحیات عزّ الله

قبر و کعبه جنگ سرانگشت ماله غبار رنگ

اعلی بهی و دشمنان داری عصمت معصیت لاله

و گرشق ما ان بهر **فرد** چه نیک و در زیره

ز ان ما قش بر شد کشیر صل است

با حرو حالت با کرشنه قوت که سیر طرفه

اقلاس عنان از کف بقصی بر آنها حال از آن سخن

که نقش عشم عنان طاقت و تحمل از دست در آن سر رفت

و سع راه آن گرشته و آب فصاحت در مهران

نظم

فرد

وقت حاجتمند [illegible] درماند گفت چندان مبالغه
در وصف ایشان بگوی و سخنان پریشان بعضی
از وهم تصور کنند که تریاقند یا کلید خزانه
ارزاق مشتی متکبرانند مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر
و پائی معیوب گردانند بعلت مالی که دارند و
بعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را
بهتر از همه بینند نه آنکه سر بکسی فرو آرند بیخبر
از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کمست و در نعمت بیش بصورت توانگرست
بمعنی درویش قطعه گر بی‌هنر بمال کند کبر
بر حکیم کون خرش شمر اگر گاو عنبر است

گفتم

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند
گفت غلط گفتی که بندگان دینار و درمند چه فایده
چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند
و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم وقتی از خاک بدر آید
که او در خاک رود فرد برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ
آرد * دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد * گفتمش
بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتی الا بعلت
گدائی و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان
نماید محک داند که زر چیست و ممسک داند
که گدا کیست و هم گدا داند و دانسته که ممسک
کیست و مال عقلیست اگر سامان

در نشود چشم گدایان پر نشود ؛ دیده اهل طمع به نعمت
دنیا ؛ پر نشود همچنانکه چاه به شبنم و آنچه [illegible] در
[illegible] نشستند بر سر بند و حاتم طائی
بیابان نشین بودی اگر در شهر بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات
گفته است در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی [illegible]

[illegible]

این سعادت‌نامه استعارت است ؛ دین و رزد و معرفت
هر سخندانی سخن‌گوی ؛ در بر سلاح دارد و کس در
حصار است ؛ وفی عاقبت الامر دلیلش که هم در است
نهری در ار گرده و بهجه گفتی اعار و سنت جاهلانه است
هر چنین سخت از حضرت فرمانده سالکه حصول است
سخن‌سنجی است همچو آوازه است برا تش که جواب حجت
پس بیندیشد سخنش که جوابش که شنیدم مشهور
لذا از خمیاب و دشنام و سقط سخن گفتم گر نام از
زنجیر آتش سیستم نظم او در رمی و می در او دقیقه شد
صلح از بی مادر از حیدن آن ؛ آتش سعیت
جهانی ؛ از گفت و شنید ما بدر آ ؛ القصه مرا زعهد
لنا سخن نقاضی بودم و بمجالمه عیان ناطق شده بم ناصحی کلمه
نماره و مصلحتی نجیده و همسان نیک و در و بیش فرقی قاضی

نظم

چون حالت ما بدید و حجت ما بشنید سر بجیب
تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا
که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار
و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است
لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم
بهشت را دیوار مکاره در پیش **قطعه** جور دشمن چه کند
گر نکشد طالب دوست ⁂ گنج و مار و گل و خار و غم و
شادی بهم‌اند ⁂ نظر نکنی در بستان که بید مشک است
و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور
و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **قطعه** اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی ⁂ مقربان حضرت حق توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم

توانگر

113

حسبه فهو علی الله [illegible] و فی [illegible] چالاک [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] عتاب [illegible] روی [illegible]

[illegible] طالع [illegible] لذت [illegible] مشغول

[illegible] نعمت [illegible] همه شد [illegible]

[illegible] جهان [illegible] باطن [illegible] اگر [illegible] و نهند

[illegible] نشسته [illegible] درویش [illegible] خوش [illegible]

[illegible] هلاک [illegible] گویند [illegible] نشسته

فی [illegible] الکتاب [illegible] چاک [illegible]

[illegible] فی الکتاب [illegible] عرض [illegible] لم [illegible] جهان

[illegible]

وسعت [illegible] نما و اثر [illegible] المعنویه

و صاحب حضرت ایشان عالم عدل [illegible] الانام

خمسه منقال حضرت [illegible] علی الله [illegible] الاعدا [illegible] عبد الرحمن

شاه غفر الله المظفر والمنصور [illegible] سلطان بن سلیمان [illegible]

حامی [illegible] الاسلام وارث ملک [illegible] ابوبکر ابن سعد

[illegible] الدنیا والدین [illegible] ادام الله دولته

والصدر اعلامه **قطعه** بزرگی [illegible] هر کز [illegible] نام [illegible]

چو تو با جان [illegible] لقمه کو ؛ ضعیفی [illegible] عالمی [illegible]

بلطف خویش [illegible] الله عالم کو ؛ فصیحی [illegible] سخن [illegible]

ز [illegible] و [illegible] صدق [illegible] بالغه در گذرانند

معتمد [illegible] قصه [illegible] دارم [illegible] در گذشتم و [illegible]

[illegible]

ببخشی اگر به سیم زنش مردی ؛ توانگر چو دل و دست
کامرانش هست ؛ بخورد و ببخشد دنیا و آخرت ببرد ؛
باب هشتم در آداب صحبت حکمت مال از بهر آسایش عمر است
نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت
و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن هیچکس
که هیچ نکرد ؛ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ؛
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما
احسن الله الیک از رحمتی نشنید و عاقبتش شنیدی
آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت قطعه سر عاقبت اندر سر
دینار و درم کرد ؛ خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ؛ با خلق
کرم کن چو خدا با تو کرم کرد ؛ عرب گوید جد و لا تمنن فان
الفائدة الیک یعنی ببخش و عطا ده و منت منه

به نفع آن بتوان بار کشید
درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری
به منت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی به خیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

لطیفه

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

نظم

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر

حکمت

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزکار

عالم بی هنر کار نکو نیست شعله دارد بیت پند هر که

عمر در باخت ∴ چیزی نخرید و زر بینداخت ∴

حکمت ملک از هنرمندان کمالی گیرد و دین

از پرهیزکاران جمالی یابد و پادشاهان به صحبت

هنرمندان محتاج‌تر از آنند که هنرمندان به تقرب پادشاهان

بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه ∴ در همه عالم به از این

پند نیست ∴ جز به خردمند مفرما عمل ∴ گرچه عمل

کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند

مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن

از ظالمان جور است بر مظلومان نظم خبیث را چو تعهد

کنی و بنوازی ∴ به دولت تو گنه می‌کند به انبازی ∴ بر دوستی

پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید

شنیده که آن بخیل بیدل شود و این بخواری متغیر گشت بیت
معشوق هزار دوست را دل ندهی ؛ ور میدهی
آن دل بجدایی بنهی پند هر آن سرّی که داری با دوست
در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن
مرسان که باشد که روزی دوست شود قطعه رازی که خواهی پنهان
با هیچکس در میان منه اگرچه معتمد باشد که هیچکس
بر سر تو از تو مشفق‌تر نباشد بیت خامشی به که ضمیر دل
خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ؛ ای سلیم آب ز سر
چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی پند
سخنی در نهان نباید گفت ؛ که بهر انجمن نشاید گفت ؛
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد حکمت هر که دشمن کوچک را
حقیر شمرد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد بیت

امروز

امروز بکش که میتوان کشت ؛ کاتش چو بلند شد جهان
سوخت ؛ مگذار که زه کند کمان را ؛
دشمن که به تیر میتوان دوخت ؛ سخن در میان
دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نشوی
میان دو کس جنگ چون آتش است ؛ سخن چین بدبخت
هیزم کش است ؛ کنند این و آن خوش دگر
باره دل ؛ وی اندر میان کوربخت و خجل ؛ میان دو
کس آتش افروختن ؛ نه عقل است خود در میان
سوختن ؛ در سخن با دوستان آهسته باش ؛ تا ندارد
دشمن خونخوار گوش ؛ پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش ؛ هر که با دشمنان
صلح کند ؛ سر آزار دوستان دارد ؛ بشوی ای خردمند
از آن دوست دست ؛ که با دشمنانت بود هم نشست ؛
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن

که به زر برآید با مردم سهل خوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی * تا کار به زر برآید جان
در خطر افکندن نشاید * عرب گوید آخر الحیل
السیف * چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن به شمشیر دست * بر عجز دشمن رحمت مکن
که اگر قادر شود بر تو نبخشاید * قطعه دشمن چو بینی ناتوان لاف
از بروت خود مزن * مغزیست در هر استخوان مردیست
در هر پیرهن لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای قطعه
او برهاند و او را از عذاب خدا * پسندیده است بخشایش
ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم * بیت ندانست آن
که رحمت کرد بر مار * که این ظلم است بر فرزند
آدم * پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست پند
ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن
عین صوابست * بیت حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن

بزانو

که بر زانو نهد دست تغابن * گرت راهی نماید راست

چون تیر * از آن برگرد و راه دست چپ گیر حکمت

خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت

هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند

و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مثنوی

درشتی و نرمی بهم در به است * چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش * نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد * نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند * مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان * که گردد خیره گرگ تیز دندان حکمت

دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

... چند ... [illegible] ... خشم

[illegible] حکمت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خشم در دل [illegible] خشم [illegible]

[illegible]

[illegible] حال [illegible]

در حال سلطان رسیدم بعد [illegible] بگیرم مرا [illegible]

از جهل پاک [illegible] گفتا برو چو حال [illegible]

[illegible] حال [illegible] لطیفه [illegible]

[illegible] هر جا که رفو از جهان عشق [illegible]

[illegible] خلاص [illegible] اگر [illegible] بلا بر فلک [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

حکمت

لطیفه

بیت

آه از راه

هر در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاده تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی خویش اندیشه کن **قطعه** برو با دوستان
آسوده بنشین ⁂ چو بینی در میان دشمنان جنگ ⁂ و گر
بینی که با هم یک زبانند ⁂ کمان را زه کن و بر باره
بر سنگ **تنبیه** ⁂ دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله
دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن
نتواند کرد **تنبیه** سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی
الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر
آن از دشمن رستی ⁂ روز معرکه ایمن مشو از خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان بگذاشت **تنبیه** خبری که
دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **قطعه** بلبلا مژده
بهار بیار ⁂ خبر بد به بوم باز گذار **تحذیر** پادشاه را
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی

تنبیه
تنبیه
تنبیه
تحذیر

ور شه باشی دائم بهره در مملکت خویش سعی ... بیت

بس سخن نگفتی الغایه کن ⁂ چو دانایی در کار سخن

کمال است در نفس انسان سخن ⁂ تو خود را بعیب ناقص مکن

مطایبه هرکه نصیحت خودرای کند او خود به نصیحتگری

محتاج است ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح

مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید ⁂

هان تا نشنوی مدح سخنگوی ⁂ که اندک مایه نفعی از تو دارد ⁂

که گر روزی مرادش بر نیاری ⁂ دو صد چندان عیوبت بر شمارد ⁂

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد قطعه

مشو غره بر حسن گفتار خویش

بتحسین نادان

مطایبه

ملاطفه

ملاحظه

بجنس با دال و مرا زخون لطیفه همه کس را عقل

کفایت خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال بیت یکی

جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت

ز نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریه میخورم

سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد

مطلب

هیچکس که نادانم مطلب ده آدمی بر سفره نان

بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است

و قانع بنانی سیر روده تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ پدر چون

دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و

بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز

بخود بر آتش دوزخ منه تیز ❀ دران آتش مباش ای فتنه انگیز

بصبر آن به که بر این آتش زنی امروز نصیحت همان که در حال

توانائی نشکوی گنه در وقت تا توانی سخنی نشنید

برا حذر ز مطعم ارازل ❀ ز دور مصیبت پیش بار

حکمت جان در حمایت علم است و دنیا و خوی مال

در علم است زین مرتبا فروشان حذر لوف

بفروشند تا چه خرند اعتقاد کیسه علم تا بی آدم ان لد

بنشست سلطان بنشست
نشستند وزرا نشستند منصبداران
نشستن سلطان با
نعل بنشستن
بنشین دارالکرم بنشست سلطان تو ومن
بنشست لله و سلطان بنشست و جمع یاران
بنشست در حق ونشست عزم
صد بنشست بزرگ اراده از وجه تو بر
مراد

نصیحت
حکمت

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند ÷ بچهل سال کاسهٔ چینی ÷ صد بروزی کنند در مغرب ÷ لاجرم قیمتش همی بینی ÷ مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ÷ وادمیزاد ندارد خبر از عقل و تمیز ÷ آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد ÷ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ÷ آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست ÷ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید ÷ بچشم خویش دیدم در بیابان ÷ که آهسته سبق برد از شتابان ÷ سمند بادپای از تک فرو ماند ÷ شتربان همچنان آهسته میراند

ملاطفه نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی ÷ چون نداری کمال و فضل آن به

حکمت

ملاطفه

که زبان در دهان نگه داری ٭ گوی سبقت ربائی از فصحا
جز پی شعر زر سبک ساری ٭ جز پی ساز زهی نغمه متعلم مشو
برو بر صرف کلمه عمر دارم ٭ حلیمی نفس را بی باداران
چه کوشی ٭ در این نکته بر بس از لوم لازم ٭ بیا موزد
نهیب بیم از تو گفتار ٭ تو خاموشی با موز از نهیب
هر که با بلبل نشیند در جواب ٭ پیش از آن سخنش
با صواب ٭ با سخن آن تلخی جو مردم نهفتش ٭ با نیشش همچو
بهائم جو شش **حکمت** هر که با داناتر از خود مجادله
کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است
چون در آید به از تو کسی به سخن ٭ گرچه به دانی اعتراض مکن
لطیفه هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
گر نشیند فرشته با دیو ٭ وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی ٭ نکند گرگ پوستین دوزی

بهر گاوان از

حکمت

لطیفه

بیت

پند — جهال را عیب پنهان اینست که ایشان را سواری
و چون فرزند بی اعتبار. تنبیه — هر که علم خواند و عمل نکرد
بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. عبرت — از تن بی دل
طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
نه هر که در مجادله چست در معامله درست. بیت
بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون باز کنی مادر مادر باشد
حکمت — اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر
بی قدر بودی * گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی. حکمت — نه هر که
بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد
نه پوست. قطعه — توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم * ولی ز باطنش ایمن
مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند
تنبه
عبرت
حکمت
حکمت

تحذیر هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری ::: راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی ::: تو که بازی کنی به سر با قوچ

نصیحت پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست

بیت جنگ و زورآوری مکن با مست ::: پیش سرپنجه در بغل نه دست

[illegible]

صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر
با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد قطعه کند هر آینه
غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود
زبان مقال حکایت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام
نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده کمتر پرستد خدای حکمت حکیمان دیر دیر خورند
و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بردارند
و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه بخورند
که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز سنگی
معده شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباه
و سخاوت با مفسدان گناه حکمت هر که را دشمن در پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است بیت سنگ در دست و مار

زیر سنگ ⁂ نکند مرد هوشیار درنگ

ترحم بر پلنگ تیز دندان ⁂ ستمکاری بود بر گوسفندان

گروهی از حکما بخلاف این مصلحت دیده اند

و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر بحکم آنکه اختیار

باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته

شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کرد ⁂ بیت ⁂ کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز ⁂ که چو رفت از کمان

نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال درافتد باید

که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید

عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

قطعه

نه عجب گر فرو رود نفسش ⁂ عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند ⁂ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

درهم نشود

حکمت

در رسم نشود ⁂ سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند ⁂
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** چون هنرمندی را
که در زمره اصناف سنخ صورت سنگ شمارند که آواز بر لطف از علت
دهان بر نیاید و لیکن عنبر از وی لبریز شنیده و ناید
عنبر آواز با دلها نقش او در او چشم شنیده هر چه [illegible]
همین دیگر که آهنگ جاری فرو بندد و بانگ طبل که و آثار را به نی
غازی چو هر اگر در صلابت قوت اسب همچنان نقش ابن غبار
اگر به فلک رسد همچنان جنس اسفل است در ربع است
و در پیش هنر با مستعد صنع حاضر اگر چه نسبتی عالی دارد در آن
چو هر علوی است لیکن جنس هنر چون هنرمند حالی و با
برابر است و قیمت شکر برابر است بلکه آن جوار حاصل
و بیت مشک است هر چه بویه به لکه عطر نکوید
دلا چو طبل که عطر راست چو ارش و هنرمندی خاطر داران
چون طبل غازی نبد آواز و میان تهی خاطر داران

عالم اندر میان جهال ❊ مثلی گفته اند صدیقان ❊
شاهدی در میان کوران است ❊ مصحفی در سرای زندیقان ❊

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ❊ پیمبرزادگی قدرش نیفزود ❊
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ❊ گل از خار است و ابراهیم از آزر ❊

حکمت
دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

قطعه
سنگی بچند سال شود لعل پاره ❊ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت
عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت
در خرمی بر سرایی ببند ❊ که بانگ زن از وی برآید بلند ❊

حکمت
رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ❊ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست ❊
جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام

افتاده

ز شهوت ضلالت بشهوت حلال آگاهست ❊ عابد که نه از بهر
خدا گوشه نشیند ❊ بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند
حکمت
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنانکه دست قوت ندارند سنگ حلقه نگه میدارند
تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند ❊ قطرةٌ الی
قطرةٍ اذا اتفقت نهرٌ ❊ ونهرٌ علی نهرٍ اذا
اجتمعت بحرٌ ❊ اندک اندک بهم شود بسیار ❊
دانه دانه است غله در انبار ❊ عالم را نشاید سفاهت
از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت
این کم شود و جهل آن مستحکم ❊ چو با سفله گویی بلطف و
خوشی ❊ فزون گرددش کبر و گردنکشی ❊
وعظ
معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما
ناپسندیده‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند
سلاح را چون باسیری برند شرمساری او بیش بود ❊ عام نادان

حکمت

وعظ

عامی نادان پریشان روزگار ⁂ به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد ⁂ وین دو چشمش بود و در چاه
اوفتاد **حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش
نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند **مثنوی** آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست ⁂ حال درماندگان
کسی داند ⁂ که به احوال خویش درماند **قطعه** ایکه بر مرکب
تازنده سواری هش دار ⁂ که خر خارکش مسکین در آب
و گل است ⁂ آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است **حکمت**
درویش ضعیف حال را در تنگی و خشک سالی
مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی
در پیش **قطعه** خری که بینی بارش بگل در افتاده

حکمت
مثنوی
قطعه
حکمت
قطعه

ز دل

به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش ⁂ کنون که رفتی و پرسیدیش
در چنین حال ⁂ میان ببند چو مردان بگیر
دم خرش **حکمت** دو چیز محال عقل است
و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم
و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه** قضا دگر نشود
گر هزار ناله و آه ⁂ به شکر یا به شکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد ⁂ چه غم خورد که بمیرد
چراغ پیرزنی **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق
ار کنی وگر نکنی ⁂ برساند خدای عز و جل ⁂ ور روی
در دهان شیر و پلنگ ⁂ نخورندت مگر به روز اجل
حکمت بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد
بیت شنیده‌ای که سکندر برفت در ظلمات
به چند محنت و انگه نخورد آب حیات **حکمت**

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک
نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او **حکمت** توانگر
فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد
خاک‌آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش
فرعون است مرصع شدت نیکان روی در فرج
دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر که جاه و
دولتست بدان ؛ خاطر خسته در نخواهد یافت ؛
خبرش ده که هیچ دولت و جاه ؛ بسرای دگر نخواهد یافت ؛
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده را
بیگناه دشمن **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم ؛
رفته در پوستین صاحب جاه ؛ گفتم ای خواجه گر تو
بدبختی ؛ مردم نیکبخت را چه گناه ؛ **قطعه** الا تا نخواهی
بلا بر حسود ؛ که آن بخت برگشته خود در بلاست ؛

بیت
حکمت
قطعه
حکمت
قطعه
قطعه

[illegible] ⁂ [illegible]

چه حاجت [illegible] دشمنت [illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] دشمنت ⁂ [illegible] عاشق بی زر [illegible] علم

حکمت [illegible] ⁂ [illegible]

بی معرفت مرغ بی پر و عالم [illegible] درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

حکمت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است

نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است

و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطیف خوی دلدار ⁂ بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت عالم بی عمل زنبور بی عسل است **بیت**

زنبور درشت بی مروت را گوی ⁂ باری چو عسل نمی‌دهی

نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت زن است و عابد

با طمع رهزن **قطعه** ای به ناموس کرده جامه سفید ⁂

بهر پندار خلق و نامه سیاه ⁂ دست کوتاه باید از دنیا

آسایش خود را ز وجه کفاف **حکمت** دو کس را حسرت از دل
نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته
و وارث با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان
بود خونت مباح ٭ گر نباشد در میان مالت سبیل ٭
یا مرو با یار ازرق پیرهن ٭ یا بکش بر خانمان انگشت
نیل **نثر** خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه
خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه
لذیذ است خرده انبان خود از آن به لذت‌تر **بیت**
سرکه از دسترنج خویش و تره ٭ بهتر از نان ده خدا و بره ٭
حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولو
الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان
رفتن **حکایت** امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین

منزلت در علوم گفت از آنچه هر آنچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود
موافق عقل ۞ که نبض را بطبیعت‌شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ۞ دلیل راه تو باشد
بعز دانایی ۞ هرچه دانی که هر آینه معلوم
تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داوود ۞ همی آهن
بمعجز موم گردد ۞ نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد ۞ از جمله لوازم

قطعه

صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه‌خدای بسازی ۞
حکایت بر مزاج مستمع گوی ۞ اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ۞ نگوید جز حدیث روی لیلی
هر که با بدان نشیند

اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان
متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن
منسوب شود الا بخمر خوردن
مثنوی
رقم بر خود بنادانی
کشیدی ⁂ چو نادان را بصحبت برگزیدی ⁂
طلب کردم ز دانایان یکی پند ⁂ مرا گفتند
با نادان مپیوند ⁂ که گر دانای دهری خر بباشی ⁂ وگر نادانی
ابله تر بباشی
حکمت
حلم شتر چنانکه معلوم است
اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ ببرد و گردن از متابعت
او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند
قطعه

لطف

به لطف کند با تو چنان باش پس باش ❀ وگر ستیزه
کند در دو چشمش آگن خاک ❀ سخن بلطف و کرم
با درشتخوی مگوی ❀ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک ❀

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش
بدانند پایه جهلش معلوم کنند ❀ ندهد مرد
هوشمند جواب ❀ مگر آنگه کز او سؤال کنند ❀
گرچه بر حق بود مزاح سخن ❀ حمل دعویش بر محال کنند ❀

ادب ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
بپرسیدی که ریشت چون است و نپرسیدی کجاست دانستم
از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ❀ باید که بگفتن دهن
از هم نگشایی ❀ گر راست سخن گویی و در بند بمانی به

گر راست سخن گویی و در بند بمانی ❊ به زانکه دروغت
دهد از بند رهایی ❊ حکمت دروغ گفتن به ضربت لازب
ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون
برادران یوسف به دروغی موسوم شدند بر راست
گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی
بل سوّلت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه یکی را که
عادت بود راستی ❊ خطایی رود درگذارند ازو ❊
وگر نامور شد به قول دروغ ❊ دگر راست باور ندارند ازو
حکمت اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمی
است و اذلّ موجودات سگ و به اتفاق خردمندان
سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس قطعه
سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش ❊ نگردد ور زنی صد نوبتش
سنگ ❊ وگر عمری نوازی سفله‌ای را ❊ به کمتر چیز آید
با تو در جنگ ❊ لطیفه از نفس‌پرور هنرپروری نیاید

و بی هنر

حکمت
قطعه
حکمت
قطعه
لطیفه

بسیار خوار و کار بزرگ حکم بهر مثنوی شده سروری سپری و پای
تاریکی پیش چو کار دارد ❁ بسیار خوار بسیار خوار را
نخلک در او حکمت درویش ان بگور برد چو حرص ❁ فربهی
چو شعله هیچ در آنکه تواند اکر نعیم بر فقیر بهای است تیره
و سلیک کنیت شد درویش اکر او کریزی در آرزو ها الب سودی
تا م نماید بعبادت و یا چه کرمی ذکر غفلت صحبت بیش نشینی
انور ❁ غفلت و غرور نعمت سیر اندر که قطعه باشتاب کی
ابیات زحا حضرت و سر در چه ❁ درویش سند چشید بندی
چون دولت از حکمت گوش از بواری کی بحث که هرانم
های گاهم ساز دولتی بر کوه فقیر های شاه بحث از زیر
❁ بوس گرم تو بو زراله اخر قاوی ❁ نگاه دارد
کشته بر قهر سع اکر حکمت چو حرث اندر بعد بعوض در
بخشانه لطف غیره عار دار نی دو دلی سره

برازار نیکان در [illegible] ؛ بیت ؛ گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرت است ؛ پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت است ؛ وعظ ؛ هر که بتادیب
دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر ؛ پند است
خطاب مهتران آنگه بند ؛ نثر ؛ نیکبختان بحکایات
و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیش که پسینیان بواقعه
ایشان مثل زنند ؛ قطعه ؛ نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند ؛ پند گیر از مصائب دگران

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میکشد چه کند که نرود [illegible]

هر بیت بود چو زر درخشنده ٭ این سعادت بروزگار دهد

تا به بخشنده خدای بخشنده ٭ رباعی ای ز تو بگه نالم که دگر داور نیست

ورد فرقت تو هیچ درمان للار نیست ٭ زیرا که تو هیچ بیری

نیست کم گشتنده ٭ ور زانکه تو زودکی نیستی بیر بیری نیست

ضرب مثل تنگ نان لنام به ازین پالکی هر چه جام ٭ مثل عمر کرچه

بسالی زیش ٭ به از نیکی بشاله گر که عسی چو زیر لطیفه

زمینی بسیار از ایشان بسیار است و لیکن از زیبایی عبار

ملک آنان پیر سع اشعار ٭ بیت گرت حمی آکر یار سرور دارد ٭

تو خوی پاک خود از کسب متلذذ ٭ حق جل و علای بیند

وعلیه شده و همسایه نیست و مسجد دو شیه ٭ بیت

لغو نالیه اگر حلق عیب ولا بود ٭ کسی روب دهن یا کوک ٭

مصراع بر زر اندر سعد نیک است زیان در هر دیار

تخیلاتی کشندن ٭ زبان تحمل و ترس دلاله

گویند امید به که خورده ۞ روزی بنشیند که دم مردم ۞
زر با مزه و خاک است در معده **حکمت** هر که بر زیردستان
نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید **بیت** نه هر بازو که در وی
قوتی هست ۞ به مردی عاجزان را بشکند پشت ۞ ضعیفان را
مکن بر دل گزندی ۞ که درمانی به جور زورمندی **حکمت** عاقل چو
خلاف اندر میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر
بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان
لطیفه مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک میآید
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ۞ ولیکن اسب ندارد به دست
خویش عنان **حکمت** درویشی در مناجات میگفت یا رب

[illegible] **عمرا** [illegible]

راوی با آنکه فضیلت زبان راست فرموده که زبان را
ریشه ساختن تمام است بیرون لیک نقصان
خیزد چه در پیرامون حرکات هیچ نبرده اند چه بران زبان ملک
دارای بی مرد شمار که شیکان خود بزرگ و ملک روند
نظم بزرگوار است که چنین فضیلت در زبان دارد
چند جا تم در زبان سخن بشکنند فرموده هر که است
در آنها فضل همیشه محروم شد لیکه شخص آن
دارد سخن با فضیلت هست در جهان نظم
نصیحت بالت پاها گوی کسی را سلام است هم
سر بالا و را ستد زر مثنوی موجه چو در های زبری بار بیش
چو شمشیر هندی ز سر بشر است و هر کس
ساشیر زنش بر زبان پنهان بود چو شنید و هر کس صنعت
بالشاه از پهرو رقع سخن زبان است و شخص برای شیر چو لحواران

نکته

نکته

مثنوی

صنعت

دو خصم یکی مصلحت خویش طرازان هرگز به حکم

بحق راضی نشوند تا پیش قاضی روند **قطعه** حرج سخن

دانی که می‌رسد به داد ❀ بلطف به که بجنگ آوری

دلشکستگی ❀ جراح اگر نگذارد کسی نشتر نیش ❀ بقهر ار

ستانند هر دو سر شکستگی **مصراع** همه کس را دندان به ترشی

کند شود مگر قاضیان را بشیرینی ❀ قاضی چو برشوت

بخورد پنج خیار ❀ ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار ❀

لطیفه قحبه پیر از بدکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم

آزار ❀ جوان [illegible]

[illegible] که از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** حکیمی را پرسیدند

چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است

و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را

که ثمره‌ای ندارد درین چه حکمت

ثمره معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و اینست صفت آزادگان

بیت

بآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان

خاتمه

بتوفیق ایزد منان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت که
کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن
اغلب گفتار سعدی

بیت

قطعه

خاتمه

طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را
بدین علت زبان طعن دراز است که مغز بیهوده بردن
و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان
است پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در
سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت
قبول محروم نماند ***مثنوی*** ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم ∴ گر نیاید بگوش رغبت کس ∴
بر رسولان پیام باشد و بس ∴ یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لکاتبه واطلب لنفسک من خیر
تریدبه ∴ من بعد ذلک غفراناً لصاحبه ∴
تم ذلک الکتاب

این کتاب سلطان شاه سید [illegible]

از [illegible] محمد [illegible]

در ماه [illegible] سنه ۱۲۸۱

[illegible]

[illegible]

سالار الدوله ابوالفتح

Salar-ed-Dovleh

Aboul Fath Mirza

Perse.

این کتاب مستطاب را بمسیو پرکینس در طهران در شهر ذی حجه هزار و سیصد هجره محمدی ارواح العالمین له الفداه

بیادگار دادیم (سالارالدوله) (ابوالفتح)

Translation.

I present this excellent book, as a remembrance, to Mr. Perkins at Tehran, in the month of Zeehejjeh, in the era of Mohammad, for whom may all the spirits of the world be offered in sacrifice.

Signed Abul. Fath Mirza, Salar-ed Dowlah.

—— The Gulistan of Sheik Saadi, the Persian philosopher and poet, *written on 131 leaves of native glazed paper. Illuminated headpiece, and profuse gilt decorations.*

XVIII Century

18mo, limp green morocco, sides covered with decorative native textile. In a green morocco solander case.

THIS MANUSCRIPT WAS PRESENTED TO MR. PERKINS BY ABUL FATH MIRZA, third son of the Shah of Persia, at Teheran, Persia, April 9, 1901. The presentation inscription is laid in, together with an autograph of the donor, and a certificate from the United States Minister at Teheran.

The inscription reads: *"I present this excellent book, as a remembrance to Mr. Perkins at Tehnan, in the month of Zeehejjeh, in the era of Mohammad, for whom may all the spirits of the world be offered in sacrifice."* [Trans.]

579 —— Bhagt Mall. Sacred Hymns to Krishna. *Writte 127 leaves of native paper, 6 illuminated miniatures, ders of red.* Late XVIII Cen

12mo, half cloth and boards, some margins damaged, and possi leaf or two wanting at the end.

580 —— Manuscript of the Book of Wonders of Natur Kazwini. *Written in small characters on 259 leave native glazed paper. With about 200 miniatures cove all fields of natural science from the stars to the insects monsters.* 75. Dated at the end 1243 (1

Royal 8vo, old red morocco (repaired).

I hereby certify that this book, the Gulistan, Flower Garden, of Sheik Saadi, the Persian philosopher and poet, was presented to Mr. Oliver H Perkins of Des Moines, Iowa, United States of America, by H. I. H. Abul Fath Mirza, Salar ed-Dowlah, third son of H. M. the Shah of Persia at Tehran, Persia, on the 9th of April, 1901.

Herbert Wolcott Bowen,
U. S. Minister.

LEGATION OF THE UNITED STATES OF AMERICA
TEHERAN, PERSIA.

U. S. Legation, Tehran,
April 11, 1901.